

کلچین شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقر ششم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۷ ارزش همت آدمی
۱۰ فتنه اختیار
۱۲ زکس چنیری نخواه
۱۳ دزد آتش کش
۱۵ سبب مریت ایاز
۱۸ مرغ زیرک و صیاد
۲۰ دزد قوچ
۲۱ مرغ زیرک و صیاد
۲۴ پاسبان و دزدان
۲۵ مرغ زیرک و صیاد
۲۷ معشوق و عاشق خفته
۲۹ مردن پیش از مرگ
۳۱ مورد در خر مگناه
۳۳ مطرب سحری زن
۳۶ احد گفتن بلال

۴۳ پڻمبر و هلال
۴۷ سيلی رنجور بر صوفی
۵۲ سلطان محمود و غلام هندو
۵۵ حسرت مردگان
۵۷ سيلی رنجور بر صوفی
۶۲ ترک و خياط
۶۶ سيلی رنجور بر صوفی
۶۸ صبر در رنج کار یا فراق یار
۶۹ عارف و پیر
۷۰ فقیر و کنج نامه
۷۸ مرید شیخ حسن خرقانی
۸۱ فقیر و کنج نامه
۸۴ سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
۸۷ اشتر و گا و قوچ
۸۸ شهریار و چوب زنان
۸۹ اشتر و گا و قوچ
۹۰ سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود
۹۱ شاه ترمد و دلکاک
۹۷ موش و چغز
۱۰۰ تقدوسیه صوفی
۱۰۱ موش و چغز

۱۰۳	شب دزدان و سلطان محمود
۱۰۸	کاو بھری و کوھر
۱۰۹	موش و خنجر
۱۱۱	عبدالغوث و پریان
۱۱۳	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۱۴	جعفر و گرفتار قلعه
۱۱۷	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۲۶	خوارزمشاه و اسب نادر
۱۲۹	یاری خواستن یوسف
۱۳۱	خوارزمشاه و اسب نادر
۱۳۵	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۳۸	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۳۹	چشمه دون
۱۴۱	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۵۰	صدر جهان و دانشمند درویش
۱۵۳	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۵۵	عشق امرء القیس
۱۵۸	درویش و امدار و محتسب تبریز
۱۶۵	خواب دیدن گنج
۱۶۶	سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن
۱۶۸	خواب دیدن گنج

درویش گمنام ۱۷۲

خواب دیدن کنج ۱۷۳

دژموش ربا ۱۷۵

مولا علی ۱۷۸

دژموش ربا ۱۷۹

پرورش نمرود ۱۸۷

کرامات شیخ شیبان ۱۸۹

پرورش نمرود ۱۹۰

دژموش ربا ۱۹۲

وصیت پیر ۱۹۳

کودک و خیال ستمکین ۱۹۵

وصیت پیر ۱۹۶

سرآغاز

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می جوشد به قسم سادی
گشت از جذب چو تو علامه ای	در جهان گردان حسامی نامه ای
پیش کش می آرست ای معنوی	قسم سادس در تمام ثنوی
شش جهت را نوره زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و باشش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای کفنی گفته شود
یا بیانی که بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز بار از دوان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد دست از کردگار	باقبول و ناقبول او را چه کار؟
نوح نه صد سال دعوت می نمود	دم به دم انکار قوش می فرود
بیچ از گفتن عنان واپس کشید؟	بیچ اندر غار خاموشی خزید؟
گفت از بانگ و علایای سگان	بیچ واکرد دز را هی کاروان؟
یاشب مهتاب از غوغای سک	سست کرد و بدر را در سیر تک؟
مه فشانند نور و سک عو عو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نکذارد سک آن نعره ستم	من مهم سیران خود را چون حلم؟
چونکه سرکه سرگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قر سرکه، لطف همچون انگبین	کین دو باشد رکن هرا سکنجبین
انگبین کر پای کم آرد ز خل	آید آن اسکنجبین اندر خل

نوح را دیافزون می ریخت قد	قوم بروی سرکه نامی ریختند
پس ز سرکه اهل عالم می فزود	قد او را بدد از بحر خود
بلکه صد قرنت آن عبدالعلی	واحد کالاف که بود آن ولی
پیش او حیوونها را نوزند	ختم که از دیادورا می شود
چون شنیدند این مثال و دمدمه،	خاصه این دریا که دریاها همه
که قرین شدند نام اعظم با اقل	شد هاشان تلخ ازین شرم و نخل
این جهان از شرم می کرد جهان	در قران این جهان با آن جهان
ورنه خس را با اخس چه نسبت است؟	این عبارت تنگ و قاصر ربت است
بلبل از آواز خوش کی کم کند؟	زاغ در زغرۀ زان خان زند
اندرین بازار فعل می ایشا	پس خریدارست هر یک را جدا
بوی گل قوت دماغ سرخوش است	نُقل خارستان غذای آتش است
خوک و سگ را شکر و حلوا بود	کر پلیدی پیش مار سوا بود
آبها بر پاک کردن می تند	کر پلیدان این پلیدها کنند
ورچه تلخان مان پریشان می کنند،	کر چه ماران زهرافشان می کنند
می نهند از شهد انبار شکر	نخلها بر کو و کند و شجر
زود تر یا قاشان بر می کنند	زهرها هر چند زهری می کنند
ذره بازده چودین با کافری	این جهان جنگست کل چون بگری
و آن دگر سوی یسین اندر طلب	آن یکی ذره همی پرد به چب
جنگ فعلیشان یسین اندر رکون	ذره ای بالا و آن دیگر نکلون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان
دزه ای کان محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون زده محو شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشید است بس
رفت از وی جنبش طمع و سکون	از چه؟ از انالیه را جعون
جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزو ما حریت هول
این جهان زین جنگ قایم می بود	در عناصر در نکرتا حل شود
چار عنصر چار استون قویست	که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اسکننده آن دگر	استن آب اسکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگیم از ضرر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می زنم	با دگر کس سازگاری چون کنم؟
موج لشکرهای احوالم بسین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نکرد در خود چنین جنگ کران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟
یا مگر زین جنگ حقت و اخرد	در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست	ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تلافی از ضد آید ضد را	چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفسی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها

و صل باشد اصل هر هجر و فراق	آن جهانست اصل این پر غم و شاق
و از چه زاید وحدت این اعداد را؟	این مخالف از چه ایم ای خواجه ما؟
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی او این نیست خوی کبریاست	گوهر جان چون و رای فصلهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلهاست
شرح این غالب نکلند در دمان	غالبست و چیر در هر دو جهان
هم ز قدر ششمی نتوان برید	آب حیون را اگر نتوان کشید
فرجه ای کن در جزیره شوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
شوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
آب یک رنگی خود پیدا کند	باد که راز آب جو چون وا کند
میوه های رسته ز آب جان بسین	شاخه های تازه مر جان بسین
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان کردند اندر انتها	حرف کو و حرف نوش و حرف ما
ساده کردند از صور کردند خاک	نان دهنده و نان ستان و نان پاک
در مراتب هم ممیز هم مدام	لیک معنی شان بود در سه مقام
هر که گوید شد تو گویش نه شد	حاک شد صورت ولی معنی نشد
که ز صورت هارب و که مستقر	در جهان روح هر سه منظر
باز هم ز امرش مجرد می شود	امر آید در صور رو در رو
خلق، صورت، امر، جان، راکب بر آن	پس له الخلق وله الامرش بدان

جسم بردگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمان شاه
شاه گوید جیش جان را ارکبوا	چونکه خواهد که آب آید در سبو
بانگ آید از نقیان که انزلوا	باز جانها را چو خواند در علو
کم کن آتش، بنیزش افزون مکن	بعد ازین باریک خواهد شد سخن
دیک ادراکات خردست و فرود	تا نجو شد دیکهای خرد زود
در غام حرفشان پنهان کند	پاک بجانی که سیستان کند
پرده ای، کز سیب ناید غیر بوی	زین غام بانگ و حرف و گفت و گوی
تا سوی اصلت برد بگرفته کوش	باری افزون کش تو این بورا به هوش
تن پوش از باد و بود سرد عام	بو نکه دار و سپر بنیر از زکام
ای هواشان از زمستان سردتر	تا نینداید مشامت را ز اثر
می جهد انباشان از قل برف	چون جامد و فسرده و تن سگرف
تیغ خورشید حسام الدین بزن	چون زمین زین برف در پوشد کفن
کرم کن زان شرق این درگاه را	هین بر آراز شرق سیف الله را
سیلها ریزد ز کوه بر تراب	برف را خنجر زند آن آفتاب
با منجم روز و شب حربیت او	ز آنکه لاشرقیست و لاغربیت او
قبله کردی از لئیمی و عمی؟	که چرا جز من نجوم بی هدی
در نبی که لا احب الا فلین	تا خوشت ناید مقال آن امین
پند تو در ما نکیر دهم بدان	پند ما در تو نکیر دای فلان
که مقالید السموات آن اوست	جز مکر مقلح خاص آید ز دوست

می ز نذر کوشهای وحی جو	این ستاره بی بهت تاسیر او
تا نذر اند شمارا کرک مات	که بیاید از بهت تابانی بهات
شمس دنیا در صفت خفاش اوست	آشنایان که لمعه در پاش اوست
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ،	با منجم این همه انجم به جنگ
لوکب هر فکر او جان نجوم	جان وی است و ماه به رنگ و رقوم
بهر توست این لفظ فکر ای فکر ناک	فکر کو آنجا به همه نور ست پاک
بیچ خانه در گنج نجوم	هر ستاره خانه دارد در علا
نور نهد و در احد کی بود؟	جای سوز اندر مکان کی در رود؟
تا که در یابد ضعیفی عشق مند	لیک تمثیلی و تصویری کنند
زانکه دل ویران شدست و تن دست	عقل سرتیزست لیکن پای ست
فکرشان در ترک شهوت بیچ بیچ	عقلشان در نقل دنیا بیچ بیچ
صبرشان در وقت تقوی، همچو برق	صدرشان در وقت دعوی، همچو شرق
همچو عالم بی وفا وقت وفا	عالمی اندر هر سر تا خود نما
در گلو و معده کم گشته چو نان	وقت خود بینی گنجد در جهان
بد نماند چونکه نیکو شود	این همه اوصافشان نیکو شود
از درخت بخت او روید حیات	هر جامدی که کند رود نبات
خضر وار از چشمه حیوان خورد	هر نباتی کان به جان رو آورد
رخت را در عمر بی پایان نهد	باز جان چون رو سوی جانان نهد

ارزش همت آدمی

مرغ با برمی پرد تا آشیان	پر مردم همت ای مردمان
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر	خیر و شر مگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
و ربود بخدی و میل او به شاه	او سربازست مگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فزود از آسمان و از اشیر
بیچ کر مناشنید این آسمان؟	که شنید این آدمی پرغان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سروایت جان نخرست	هر که او آگاه تر با جان ترست
روح را تاثیر، آگاهی بود	هر که را این بیش الّهی بود
چون خبر ما هست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جاد
جان اول منظر درگاه شد	جان جان خود منظر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بند	جان نو آمد که جسم آن بند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند	بمخوتن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد	دست بگشسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست	کان به دست او ست، تواند کرد هست
سر دیگر هست، کو گوش و دگر؟	طوطی کو مستعد آن شکر؟

طوطیان خاص را قید است ژرف	طوطیان عام از آن خورسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات؟	معنیست آن، نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریش نیست قد	لیک خر آمده خلقت که پسند
قد خر را گر طرب انگیزتی	پیش خر قطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواه هم	این شناس اینست رهرو را هم
تا ز راه خاتم پیا مبران	بوک بر خیزد ز لب ختم کران
ختمهایی که انبیا بگذاشتند	آن به دین احمدی برداشتند
قللهای ناکشاده مانده بود	از کف آنا قحطابر گشود
اوشفیع است این جهان و آن جهان	این جهان ز می دین و آنجازی جهان
این جهان گوید که تو رهشان نما	و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون	اهد قومی انهم للعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب
به این خاتم شد دست او که به جود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نه تو کو بی ختم صنعت برتوست؟
در کشاد ختمها تو خاتمی	در جهان روح بخشان خاتمی
هست اشارات محمد المراد	کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند

خـم لـ هـر جـاکـه جـوشـد هـم مـلـت	شـخ لـ هـر جـاکـه رـوید هـم مـلـت
عـین خـوشـید سـت نـه چـنیز دـکر	کـر ز مـغـرب بـر ز نـد خـوشـید سـر
هـم بـه سـاری خـودای کـرد گـار	عـیب چـینان رـا ازین دـم کـوردار
بـسته ام مـن ز آفـاق بـی مـثال	کـفت حـق چـشم خـفاش بـد خـصال
اـنجم آن شـمس نـیز اندر خـفا سـت	از نـظرهای خـفاش کـم و کـاست

قصهٔ اختیار

الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راه به صراط المستقیم	به زود راه تردد ای کریم
زین دوره کر چه همه مقصد تویی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دوره کر چه به جز تو غم نیست	لیک هرگز رزم، همچون بزم نیست
هم از آنجا کین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار، همچو پالان شغل خویش
این کژاوه که شود این سوکران	آن کژاوه که شود آن سوکشان
بغلن از من حل نا بهوار را	تا بنیم روضهٔ ابرار را
صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی اختیار
کر فراموشم شدست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
جمله عالم ز اختیار و هست خود	می گیرند در سر سر مست خود
تادمی از هوشیاری وارهند	نگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فح است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گیرند از خودی در پیخودی	یابہ مستی یابہ شغل ای همدی
هیچ کس را تا نکردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیت معراج فلک؟ این نیستی	عاشقان را نه هب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق، محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه ای	حسن سلطان را رخس آینه ای
چونکه از هستی خود او دور شد	منتهای کار او محمود بد
او مذهب گشته بود و آمده	کبر را و نفس را کردن زده
ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبک و سلسله
سلسله زرین بید و غره گشت	ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
صورتش بخت به معنی دوزخی	افعی پر زهر و نقش گل رخی
گرچه مؤمن را سقر نهد ضرر	لیک هم بهتر بود ز انجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال	لیک بخت به و رانی کل حال

زکس چیری مخواه

گفت پنمبر که جنت ازاله	کر همی خواهی زکس چیری مخواه
چون نخواهی من کفیلیم مرتورا	جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار	تا یکی روزی که کشته بد سوار
تا زیاده از کفش افتاد راست	خود فرو آمد زکس آن را نخواست
آنکه از دوش نیاید هیچ بد	داندوبی خواستی خود می دهد
وربه امر حق نخواهی آن رواست	آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چون کفر از بهر اوست

دزد آتش کش

شرفه ای بشید در شب معتمد	بر گرفت آتش زنده که آتش زند
دزد آمد آن زمان پیش نشست	چون گرفت آن سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استاره آتش فنا
خواجہ می پنداشت کز خود می مرد	این نمی دید او که دزدش می کشد
خواجہ گفت این سوخته نمناک بود	می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش	دیدہ کافر نبیند از عیش
چون نمی داند دل دانده ای	ہست با کردندہ کردانندہ ای؟
چون نمی گوئی کہ روز و شب بہ خود	بی خداوندی کی آید؟ کی رود؟
کرد معقولات می کردی بہین	این چنین بی عقلی خود ای مہین
حانہ با بنا بود معقول تر	یا کہ بی بنا؟ بگو ای کم ہنر
خط با کاتب بود معقول تر	یا کہ بی کاتب؟ میندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی؟ ای مہتم
شمع روشن بی زگیرانندہ ای	یا بکیرانندہ داندہ ای؟
پس چو دانستی کہ قہرت می کند	بر سرت دہوس محنت می زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بہ جنگ	سوی او کش در ہوا تیری خدنگ
ہچو اساہ مغول بر آسمان	تیر می انداز دفع نزع جان
آرزو جستن بود بکمر یختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن

دگر نزار دامهاروی آرزو	این جهان دامت و دانه آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفقی بیدی صد کشاد
کر چه مفتیان برون گوید خطوب	پس سیمبر گفت استغوا القلوب
آزمودی که چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا روی از جس او در گلشنش	چون نتانی جست پس خدمت کنش
داد می بینی و داور ای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	وربندی چشم خود را ز احتجاب

سبب مرثت ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو نذر دسی خورد	جاکی سی امیر او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحرا و کستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک	گفت امیری را برو ای مؤتلف
رو بپرس آن کاروان را بر رصد	کز کد این شهر اندر می رسد؟
رفت و پرسید و بیاد که زری	گفت غزش تا کجا؟ در ماندوی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت رختش چیست مان ای موتمن؟
ماند حیران گفت با میری دگر	که برو و پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست	اغلب آن کاسه های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهری؟	ماند حیران آن امیر سست پی
بچنین تاسی امیر و بیشتر	سست رای و ناقص اندر کروفر
گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را
که پرس از کاروان تا از کجاست	او برفت این جمله و پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک به یک	حالش در یافت بی ریوی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست	از غنای تهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز	داوده بختست گل را بوی نغز

کفت سلطان بلکه آنچ از نفس زانو	ریح تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود	چون قضا این بود حرم ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت اغوی تنی	تو شکستی جام و مارا می زنی؟
بل قضا حقست و جده بنده حق	هین مباش اعرور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی کود	که دو دست و پای او بسته بود؟
بیچ باشد این تردد بر سرم	که روم در بحر یا بالا برم؟
این تردد هست که موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را باید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلی
بر قضا کنم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چون نمی بردی گران؟
خون کند زید و قصاص او به عمر؟	می خورد عمرو و بر احمد حد خمر؟
کرد خود بر کرد و جرم خود بین	جنش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر	خضم را می داند آن میر بصیر
چون عمل خوردی نیاید تب به غیر	مزد روز تو نیاید شب به غیر
در چه کردی جهد کان و اتو نکشت؟	تو چه کاریدی که نادر ریح کشت؟
فعل تو که زاید از جان و تمت	همچو فرزندت بگیرد دامت
فعل را در غیب صورت می کنند	فعل دزدی را نه داری می زنند؟
دار کی مانده دزدی؟ لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان

که چنین صورت بساز از بهر داد	دردل شخه چو حق الهام داد
نامناسب چون دهد داد و سزا؟	تا تو عالم باشی و عادل، قضا
چون کند حکم احکم این حاکمین؟	چونکه حاکم این کند اندر گزین
قرض تو کردی ز که خواهد کرو؟	چون بجاری جو نرود غیر جو
هوش و کوش خود بدین پاداش ده	جرم خود را بر کسی دیگر منه
باجزا و عدل حق کن آشتی	جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
بذ فعل خود شناس از بخت نی	رنج را باشد سبب بد کردنی
کلب را کمدانی و کاهل کند	آن نظر در بخت، چشم احوال کند
مستم کم کن جزای عدل را	مستم کن نفس خود را ای فقی
که فمن یعمل بمشال یره	توبه کن مردانه سر آور به ره
که آفتاب حق پوشد ذره ای	در فون نفس کم شو غره ای
پیش این خورشید جسمانی پدید	هست این ذات جسمی ای مفید
پیش خورشید حقایق آشکار	هست ذات خواطر و افکار

مرغ زیرک و صیاد

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آنجا نشسته در کسین
خوشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید سحاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوفانی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیتی تو سبز پوش؟	در بیابان در میان این و حوش
گفت مرد ز اهدم من مستطع	با گیاهی کشتم اینجا مستطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می دیدم اجل را پیش خویش
مرگ بمسایه مرا و اعط شده	کسب و دکان مرا بر هم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خونباید کرد با هر مرد و وزن
رو بخوایم کرد آخر در محد	آن به آید که کنم خوابا حد
چون رخ را بست خواهند ای صنم	آن به آید که ز رخ کمتر ز نم
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر ست جامه نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته ایم	دل چرا دبی و فایان بسته ایم؟
جد و خوشانان قدیمی چار طبع	ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالمایم صحبتی و همدمی	با عناصرداشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا	نامه می آید به جان کاسی بی وفا،
یارکان پنج روزه یافتی	روزیاران کمن بر تافتی

شب کشانان سوی خانه می کشند	کودکان گرچه که در بازی خوشند
دزدانکه قبا و کفش برد	شد برهنه وقت بازی طفل خرد
کان کلاه و سپهرین رقتش زیاد	آن چنان کرم او به بازی در قناد
رو ندارد کو سوی خانه رود	شد شب و بازی او شد بی مدد
باد وادی رخت و کشتی مرتعب	نی شنیدی انما الدنیا لعب؟
روز را ضایع مکن در گفت و گو	پیش از آنکه شب شود جامه بجو
خلق را من دزد جامه دیده ام	من به صحرا خلوتی بگزیده ام
نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد	جبه را برد آن، کله را این ببرد
خل هذا اللعب بسک لا تعد	نک شبانگاه اجل نزدیک شد
جامه ها از دزدستان باز پس	هین سوار توبه شو، در دزد رس
بر فلک تازد به یک سخط ز پست	مرکب توبه عجایب مرکبست
کو بدزدید آن قیامت را نهان	لیک مرکب را نگه می دار از آن
پاس دار این مرکب را دم به دم	تا ندزد و مرکبست را نیز هم

دزد قوچ

آن کی قوچ داشت از پس می کشید	دزد قوچ را برد جملش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	تا باید کان قوچ برده کجاست
بر سر چاهی بید آن دزد را	که فغان می کرد کاهی و او یلتا
گفت نالان از چه ای ای استاد	گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی سیرون کشی	خمس بد هم مر تو را باد نخوشی
خمس صد دینار بستانی به دست	گفت او خود این بهای ده قیست
گر دری بر بسته شده در کشاد	گر قوچ شد حق عوض اشتر باد
جامه با بر کند و اندر چاه رفت	جامه با بر برد هم آن دزد تلفت
حازمی باید که ره تاده برد	حزم نبود، طمع طاعون آورد
او کی دزدست قفسه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مگر او الا خدا	در خدا بگرز و واره زان دغا

مرغ زیرک و صیاد

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست	دین احمد را تره ب نیک نیست
از تره ب نهی کرد دست آن رسول	بدعتی چون در کرفتی؟ ای فضول
جمعه شریطت و جماعت در نماز	امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر	منفعت دادن به حلقان، پخواهر
در میان امت مرحوم باش	سنت احمد مهمل محکوم باشد
گفت عقل هر که را نبود رسوخ	پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حارست آنکه نانش انیتست	صحبت او عین رهبانیتست
هر که با این قوم باشد را بست	که کلوخ و سنگ او را صا بست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد	زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود	کین چنین رخرن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد	بر ره ناآمن آید شیر مرد
عرق مردی آنکسی پیدا شود	که مسافر عمره اعدا شود
چون نبی سیف بود دست آن رسول	امت او صفرا نند و فحول
مصلحت در دین با جنک و شلوه	مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری که بود یاری و زور	تابه قوت بر زنبدر شر و شور
چون نباشد قوتی پر بنیر به	در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل نباید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	ز آنکه بی یاران بانی بی مدد

دیو گر گشت و تو، همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی کیرا بود	کز رمه ششک به خود تنهارود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین مسیح نه خون خویش خورد؟
هست سنت ره، جماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق
همری نه کو بود خصم خرد	فرستی جوید که جامه تو برد
یا بودا شتر دلی چون دید ترس	گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز شتر دلی	این چنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرس	که نه راه هر محنت کوهرست
راه چه بود؟ پر نشان پایها	یار چه بود؟ نردبان راهیا
کیرم آن گرگت نیاید ز احتیاط	بی ز جمعیت نیایی آن نشاط
آنکه تنها درهی او خوش رود	بار فغان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	بار فغان بی گمان خوشتر رود
هر بی اندرین راه درست	معجزه نمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها	کی بر آید خانه و انبارها؟
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا؟
گر نباشد یاری جبر و قلم	کی قد بر روی کاغذها رقم؟
حق ز هر جنسی چو زوین آفرید	پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتراز	بخشان شد اندرین معنی داز
شوی را چابک و دودخواه کن	باجرار اموج و کوتاه کن

بعد از آن کفش که گندم آن کیست	گفت امانت از یتیم بی وصیت
مال ایام است امانت پیش من	ز آنکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم	ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی	بی ضرورت که خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پر بنیر به	ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان	تو سنش سر بست از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فنج بماند	چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟	پیش از آن بایست این دو دسیاه
آن زمان که حرص جنید و هوس	آن زمان می گو که ای فریادرس
آن زمان که دیو می شد راهزن	آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنک اشکسته کرد دکاروان	آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبان و دزدان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختہارا زیر ہر خاک کی فشرود
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفتہ رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند اسی حارس بگو	کہ چہ شد این رخت و این اسباب کو؟
گفت دزدان آمدند از نقاب	رختہا بردند از پیٹم شتاب
قوم گفتندش کہ اسی چو تل ریک	پس چہ می کردی کی اسی مرد ریک؟
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	باسلاح و باشجاعت با شگوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعرہ اسی زن کای کریمان بر جہید
گفت آن دم کارو نمودند و تیغ	کہ خمس ورنہ کشت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دہان	این زمان ہیہای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دم کہ دم زخم	این زمان چندانکہ خواہی ہی کنم
چونکہ عمرت برد دیو فاضحہ	بی کمک باشد اعدو ذوفاتحہ
کہ چہ باشد بی کمک اکنون خنین	ہست غفلت بی کمک ترزان یقین
ہمچنین ہم بی کمک می نال نیز	کہ ذلیلان را نظر کن اسی عزیز
قادری، بی گاہ باشد یا بہ گاہ	از تو چیزی فوت کی شد اسی الہ؟
شاہ لاتا سوا علی ما فاتکم	کی شود از قدرتش مطلوب کم؟

مرغ زیرک و صیاد

گفت آن مرغ این سزای او بود	که فزون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف	کو خورد مال یتیمان از کزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	کس فح و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانایمی مال دست
زیر دست تو سرم را راحتمست	دست تو در شکر بخشی آیتست
سایه خود از سرم بر مدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خواهبا بنیرا شد از چشم من	در غمت ای رشک سرو و یاسمن
کر نیم لایق، چه باشد کردمی	نا سزایی را سپری در غمی؟
توبه، بی توفیق ای نور بلند	چیت جز بر ریش توبه ریش خند؟
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من برف دیوانگی	سیرم از فرسنگی و فرزانگی
ای رفیقان راه را بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	در کف شیر ز خون خواره ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روحها را می کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من	تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیداشدی؟	حاک بودی طالب احیاشدی
گر ز بی سویت ندادست او علف	چشم جانت چون باندست آن طرف؟

کربہ بر سوراخ زان شد معتلف	کہ از آن سوراخ او شد معتلف
کربہ دیگر ہی کرد دہ بام	کز شکار مرغ یابید او طعام
آن کی راقبہ شد جواہلی	و آن کی حارس برای جاہلی
وان کی بی کار و رودر لامکان	کہ از آن سودا دیش تو قوت جان
کار او دارد کہ حق راشد میرد	بہر کار او زہر کاری برید
دیگران چون کو دکان این روز خند	تا شب تر حال بازی می کنند
رو بخسپ ای جان کہ نگذاریم ما	کہ کسی از خواب بھماند تورا
ہم تو خود را بر کنی از بیخ خواب	بھو تشنہ کہ شنود او بانک آب
بانک آہم من بہ کوش تشخان	بھو باران می رسم از آسمان
برجہ ای عاشق بر آورا اضطراب	بانک آب و تشنہ و آن گاہ خواب؟

معشوق و عاشق خفته

عاشقی بود دست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاهات و مات شاه شاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا	که بچشم از پی تو لب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نماند بخش کرد	چون پدید آمد ممش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست آن کردار	بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف الیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او دید
کردگانی چرخش اندر چیب کرد	که تو طفلی کسیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید	آستین و کردگانهار اید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست	آنچه برامی رسد آن هم زماست
ای دل بی خواب مازین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک می زنیم
کردگان مادرین مطحن شکست	هر چه گویم از غم خود اندکست
عاذلا چندان صلاهی مابرا	پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه بهر ان شنود	آز مودم چند خواهم آز مود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را	که دیدم سلسله تدبیر را

غیر آن جعدنکار مقبلم	کرد و صد زنجیر آری بکسلم
تانوزم کی خاک کرد دلش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانہ خود را ہی سوزی سوز	کیست آن کس کو بگوید لایحوز؟
خوش سوز این خانہ را ای شیر مست	خانہ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبلہ کنم	زانکہ شمع من بہ سوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر	یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
بکمر اینہا را کہ مجنون گشتہ اند	ہمچو پروانہ بہ وصلت گشتہ اند
بکمر این کشتی خلعان غرق عشق	اژدہائی گشت کوی حلق عشق
اژدہائی ناپید دلربا	عقل ہمچون کوہ را او کمر با
عقل ہر عطار کا کہ شد ازو	طلبد ہا را ریشخت اندر آب جو

مردن پیش از مرگ

جان بسی کندی و اندر پرده ای	ز آنکه مردن اصل بدناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک کز ز صد کز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود؟
چون نمرودی گشت جان کندن دراز	مات شود صبح ای شمع طراز
تا نکشند اختران مانمان	و آنکه پنهانست خورشید جهان
کز زبر خود زن، منی در هم شکن	ز آنکه پنبه کوش آمد چشم تن
کز زبر خود می زنی خود ای دنی	عکس تو ست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده ای	در قبال خویش بر جوشیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم خود پنداشت او
بی حجابت باید آن ای ذوباب	مرگ را بکزین و بردان حجاب
نه چنان مرگی که در کوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد	رو می شد صبغت ز کنی سترد
خاک ز رشد، هیأت خاکی ماند	غم فرج شد، خار غمناکی ماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو	مرده را خواهی که بینی زنده تو؟
می رود چون زندگان بر خاکدان	مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکن نیست	کز بمیرد روح او را نقل نیست
ز آنکه پیش از مرگ او کرد دست نقل	این به مردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چون نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام
پس محمد صد قیامت بود نقد	ز آنکه حل شد در فای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
ز وقیامت را همی پرسیده اند	ای قیامت تا قیامت راه چند؟
بازبان حال می گفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
بر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام
هم چنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را بین	دیدن هر چیز را شریست این
تا نکردی او ندانی اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال	عشق کردی عشق را دانی ذبال
وز غرضها زین نظر کرد و حجاب	این غرضها را برون افکن ز حجب
پس تضرع کن که ای نادی زیست	باز بودم بته کشتم این ز چیت
از نصیحتهای تو کمر بوده ام	بت شکن دعوی و بت کمر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرک؟	مرک مانند خزان، تو اصل برک
سایه این مرک طلبک می زند	کوش تو بگناه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان، آه، مرک	این زمان کردت ز خود آگاه مرک
این گلوئی مرک از نعره گرفت	طلبل او بشکافت از ضرب سنگفت
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان در یافتی

مور در خر مسگاه

مور بردانه بدان لرزان شود	که ز خر منهای خوش اعی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم	که نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خر من، همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خر منهای ما آن دیده ای	که در آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره کیوان را بین	مور لنگی رو سلیمان را بین
تو نه ای این جسم تو آن دیده ای	واری از جسم کر جان دیده ای
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن خیر اوست
کوه را غرقه کند یک خم زخم	منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دیار راه شد از جان خم	خم با حیون بر آرد اشتم
زان سبب قل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جویم علم؟ از ترک علم	از کجا جویم سلم؟ از ترک سلم
از کجا جویم هست؟ از ترک هست	از کجا جویم سیب؟ از ترک دست
هم توانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده ای کو از عدم آمد پدید	ذات، مستی را همه معدوم دید
این جهان منظم محشر شود	گرد و دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام	که برین خلمان بود فشمش حرام
نعمت جنت خوش بر دوزخی	شد محرم، گر چه حق آمد سخی

چون نبود از و افیان در عهد خلد	در دانش تلخ آید شهد خلد
دست کی جند چون بود مشتری؟	مرثا را نیز در سوداگری
آن نظاره گول کردیدن بود	کی نظاره اہل بخردن بود؟
از پی تعبیر وقت وریش خند	پرس پرسان کین بہ چند و آن بہ چند
نست آن کس مشتری و کالہ جو	از ملولی کالہ می خواہد ز تو
جامہ کی سیمو د اویہ سمود باد	کالہ را صدف بار دید و باز داد
پس چہ شخص زشت او، چہ سایہ ای	در تجارت نیستش سرمایہ ای
مایہ آنجا عشق و دو چشم ترست	مایہ در بازار این دنیا ز رست
عمر رفت و باز گشت او خام تفت	ہر کہ اوبی مایہ ای بازار رفت
ہی چہ پختی بہر خوردن؟ بیج با	ہی کجا بودی برادر؟ بیج جا
لعل زاید معدن آبست من	مشتری شو تا بجند دست من
دعوت دین کن کہ دعوت واردست	مشتری گر چہ کہ سست و بار دست
درہ دعوت طریق نوح کیر	باز پران کن حمام روح کیر
باقول ورد خلقت چہ کار؟	خدمتی می کن برای کردگار

مطرب سحوری زن

آن یکی می زد سحوری بردی	در گهی بود و رواق ممتری
نیم شب می زد سحوری رابه جد	گفت او را قایلی کای مستد
اولاً وقت سحر زن این سحر	نیم شب نبود که این شرو شور
دیگر آنکه فم کن ای بوالهوس	که درین خانه درون، خود هست کس؟
کس درین نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاده می بری؟
بهر کوشی می زنی دف کوش کو؟	هوش باید تاباند هوش کو
گفت گفتی بشو از چاکر جواب	تانا نی در تحیر و اضطراب
کر چه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش تو خست آب رود نیل	نزد من خون نیست آبست ای نیل
در حق تو آهست آن و رخام	پیش داود نبی موست و رام
پیش تو که بس کرانست و جاد	مطربست او پیش داود استاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست	پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست	پیش احمد عاشقی دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کا ندرین خانه و سرا	نیست کس، چون می زنی این طبل را،
بهر حق این خلق ز رمای دهند	صد اساس خیر و مسجد می دهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی بازند چون عشاق مست
بیچ می گویند کان خانه تهیست؟	بلکه صاحب خانه جان مختبیت

پری میند سرای دوست را	آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پرز جمع و انہی	پیش چشم عاقبت مینان تی
حرکہ را خواہی تو در کعبہ بجو	تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود	او زیت اللہ کی خالی بود؟
او بود حاضر منفرہ از رتاج	باقی مردم برای احتیاج
ہیچ می گویند کین لیکہا	بی ندائی می کنیم آخر چرا؟
بلکہ توفیقی کہ لیک آورد	ہست ہر خطہ ندائی از احد
من بہ بود انم کہ این قصر و سرا	بزم جان افتاد و خاکش کیما
مس خود را بر طریق زیر و ہم	تا ابد بر کیماش می زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحر	در دافشانی و بخشایش بخور
خلق در صف قتال و کارزار	جان ہی بازند بہر کردگار
آن کی اندر بلا ایوب وار	وان دگر در صابری یعقوب وار
صد خزاران خلق تشنہ و مستمند	بہر حق از طمع جہدی می کنند
من ہم از بہر خداوند غفور	می زنم بر دہ امیدش سحر
مشتری خواہی کہ از وی زربری	بہ زحق کی باشد ای دل مشتری؟
می ستاند این بیخ جسم فنا	می دہد ملکی برون از وہم ما
می ستاند قطرہ چندی ز اشک	می دہد کوثر کہ آرد قدر شک
می ستاند آہ پر سودا و دود	می دہد آہ را صد جاہ سود
باد آہی کہ ابر اشک چشم راند	مر حلیلی را بدان او اہ خواند

هين دين بازار كرم بي نظير كه نه با فروش و ملك تقدير
ورتوراشكي و ربي ره زند تاجران انيارا كن سند
بس كه افرو دآن شنه بختشان مي نماند كه كشيدن رختشان

احد گفتن بلال

تن فدای خاری کرد آن بلال	خواجہ اش می زد برای گوشال
کہ چرا تو یاد احمد می کنی؟	بندہ بد، منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بہ خار	او احد می گفت بہر افتخار
تا کہ صدیق آن طرف بر می گذشت	آن احد گفتن بہ گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر غنا	زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بیدش پند داد	کز جہودان خفیہ می دار اعتقاد
عالم السرست، پنهان دار کام	گفت کردم تو بہیشت ای ہام
روز دیگر از یکہ صدیق تفت	آن طرف از بہر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبہ کرد	عشق آمد توبہ او را بخورد
توبہ کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبہ او بپیرار شد
فاش کرد اسپردن را در بلا	کای محمد ای عدو توبہ ما
توبہ رازین پس زد دل بیرون کنم	از حیات خلد توبہ چون کنم
عشق تمارست و من مقہور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برک کاہم پیش تو ای تند باد	من چہ دانم کہ کجا خواہم فدا؟
عاشقان دریل تند افتادہ اند	بر قضای عشق دل بہنادہ اند
ہمچو سگ آسیا اندر مدار	روز و شب کردان و نالان بی قرار
کردش بر جوی جویان شاہدست	تا نگوید کس کہ آن جور اکدست

کردش دولا ب کردونی بسین	کر نمی بینی تو جورا در کسین
پیش امرش موج دریا بین به جوش	باد سرگردان بسین اندر خروش
تا بد جانا چنین می بایدم	نعرهستان خوش می آیدم
زخم خارا و راکل و گلزار شد	نک هلالی بابلالی یار شد
جان و جسم گلشن اقبال شد	کر ز زخم خارتن غربال شد
جان من مست و خراب آن و دود	تن به پیش زخم خارا آن جهود
بوی یار مهربانم می رسد	بوی جانی سوی جانم می رسد
بر بلالش جذالی جذا	از سوی معراج آمد مصطفی
این شنید، از توبه او دست شست	چونکه صدیق از بلال دم درست
گفت حال آن بلال با وفا	بعد از آن صدیق پیش مصطفی
این زمان در عشق و اندر دام تو ست	کان فلک پیامی میمون بال چست
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج	باز سلطانست زان بخدان به رنج
پرو بالش بی کنای می کنند	بخدا بهر باز استم می کنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟	جرم او اینست که بازست و بس
هستستان بهر باز زان زخم جهود	بخدا را ویرانه باشد زاد و بود
یا ز قصر و ساعد آن شیر یار	که چرامی یاد آری زان دیار؟
قند و تشویش در می افکنی	درده بخدان فضولی می کنی
تو خرابه خوانی و نام حقیر	مسکن مارا که شد رشک اشیر
مر تو را سازند شاه و پیشوا	شید آوردی که تا بخدان ما

وہم و سودا بی دریشان می تنی	نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات	کہ بکوی ترک شید و ترہات
پیش مشرق چار منیش می کنند	تن برہنہ شخ خارش می زنند
از تش صد جای خون بر می جہد	او احد می کوید و سر می ہند
پندہ دادم کہ پنهان دار دین	سرپوشان از جہودان لعین
عاشق است اورا قیامت آمدست	تا در توبہ برو بستہ شدست
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز آنکہ آن حسن ز راندود آمدست	ظاہرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دھان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
وارود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند کندہ و رسوا بود
نور مہ راجع شود ہم سوی ماہ	وارود عکسش زد دیوار سیاہ
پس بماند آب و گل بی آن نگار	کرد د آن دیوار بی مہ دیوار
قلب را کہ زر ز روی او بجست	باز گشت آن زر بہ کان خود نشست
پس رسوا بماند دودوش	زویہ روتر بماند عاشتش
عشق مینایان بود بر کان زر	لاجرم ہر روز باشد بیشتر
عشق رہانیت خورد شید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی کشش کہ اکنون چارہ چیست؟	گفت این بندہ مرا را مشتریست
ہر بہا کہ کوید اورا می خرم	در زیان و حیف ظاہر نگرم
کو اسیر اللہ فی الارض آمدست	سخرہ خشم عدو اللہ شدست

مضطبی گفتش که ای اقبال جو	اندرین من می شوم انباز تو
تو و کیلم باش نمی بهر من	مشتی شوق بض کن از من شمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر	پس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان کول	می خرد با ملک دنیا دیو غول
آشنخان زینت دهم درار را	که خرد زیشان دو صد گلزار را
آشنخان مهتاب یابیده سحر	کز خسان صد کیسه بریابیده سحر
انیسان تاجری آموختند	پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد	انیاراد نظرشان زشت کرد
زشت گردانده جادویی عدو	تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان راه سحری دوختند	تا چنین جوهره خس بفروختند
احسن التتویم دوالتین بخوان	که گرامی کوهرست ای دوست جان
گر بگویم قیمت این ممتنع	من بوزم هم بوزد ممتنع
لب بندا بنجاو خر این سومران	رفت این صدیق سوی آن خزان
حلقه دزد چود را بر کشود	رفت بی خود در سرای آن جهود
بی خود و سرمست و پر آتش نشست	از دهاش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می زنی؟	این چه جدست ای عدو روشنی
گر تو را صد قیست اندر دین خود	ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟
گفت رحمت گر همی آید برو	ز ربه بهشاش ای اکرام خو

از نش و آخر چومی سوزد دل	بی مؤنث حل نکرد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بنده ای دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاه، مستش بگیر	در عوض ده تن سیاه و دل نیر
پس فرستاد و بیاورد آن هام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود	آن دل چون گکش از جارت زود
حالت صورت پرستان این بود	سکشان از صورتی مومین بود
باز کرد استنیره و راضی نشد	که برین افزون بده بی بیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فرود	تاکه راضی گشت حرص آن جهود
تقته زد آن جهود سنگ دل	از سرافوس و طغرو غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود؟	در جواب پرسش او خنده فرود
گفت اگر جدت نبود می و غرام	در خریداری این اسود غلام،
من را استنیره نمی خوشیدی	خوبه عشرایش بفروشیدی
کوبه نزد من نیز زدنیم دانهک	تو کران کردی بهایش رابه بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی	کوهری دادی به جوزی چون صبی
کوبه نزد من همی ارزد و کون	من به جانش ناظرستم توبه لون
دیده این هفت رنگ جسمها	در نید زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردی در بیع بیش	دادی من جمله ملک و مال خویش
سهل دادی زانکه ارزان یافتی	در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته چهل توبه داد	زود بی که چه غنبت او فاد

هتّه پر لعل را دادی به باد	همچو زنگی در سیه رویی تو شد
عاقبت و احسرتا کوئی بسی	بخت و دولت را فروشد خود کسی؟
بخت با جامه غلامانه رسید	چشم بد بخت به جز ظاهر ندید
این سیه اسرار تن اسپید را	بت پرستانه بکیرای ژاژ خا
این تور او آن مرابردیم سود	هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود	جلش اطلس اسپ او چوین بود
همچو کور کافران پر دود و نار	وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال	وز درونش خون مظلوم و وبال
همچو ابری خالی پر قروقر	نه درونش زمین نه قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ	آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال	آن ز زخم خرس محنت چون حلال
چون بید آن خسته روی مصطفی	خر معشای قناده و بر قفا
تابه دیری بی خود و بی خویش ماند	چون به خویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید	کس چه داند بنخششی کور رسید
آن خطابائی که گفت آن دم نبی	گر ز بند بر شب بر آید از شبی
روز روشن کرد و آن شب چون صبح	من نمانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی که آفتابی در جل	تا چه گوید بانبات و باد قل
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید باریا حین و نهال
گفت ای صدیق آخر کفتمت	که مرا انبار کن در مکرمت

گفت ماد و بندگان کوی تو	کردش آزاد من بر روی تو
تو مرا می دار بنده و یار غار	بیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیست آزادی است	بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا
چون تو را دیدم بیدم خویش را	آفرین آن آینه خوش کیش را
چون تو را دیدم خود ای روح البلا	مهر این خورشید از چشمم فدا
نور جستم خود دیدم نور نور	حور جستم خود دیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفانی بیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو	جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا	هست این نسبت به تو قبح و بها
همچو مدح مرد چوپان سلیم	مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم	چارقت دوزم من و پشت نم
قدح او را حق به مدحی برگرفت	کر تو هم رحمت کنی نبود سگفت

پنجمبر و هلال

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشو اکنون قصه ضعف هلال
از بلال اویش بود اندر روش	خوی بد را میش کرده بد کُشش
بد هلال استاد دل جان روشنی	سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر	که بودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی کنج نه	پنج و شش می دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	همی سمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی	بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم می دید مرغی پر زنی	لیک موی اندر دمان مرغ نی
و آنکه او یطر به نور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه	تا نبینی موبکشاید گره
آن کی کلی گل دید نقشین در وصل	و آن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره، علم و طاعت، بمحو مرغ	خواه یصد مرغ کیر و یاد و مرغ
مردا وسط مرغ نیست او و بس	غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نور است پنهان آن مرغ	که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در مختار او	بیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نه مستعار آمد نه وام
از قنار بخور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال

که بر او بُد کساد و بی خطر	بُذر زنجوریش خواجہ ش بی خبر
ہیچ کس از حال او آگاہ نی	خفته نہ روز اندر آخور محنی
عقل صد چون قلزمش حر جارسان	آنکہ کس بود و شہنشاہ کسان
کہ فلان مشاق تو بیمار شد	وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
رفت از بہر عیادت آن طرف	مصطفی بہر حلال با شرف
اوز شادی بی دل و جان بر جہید	میر را گفتند کان سلطان رسید
کان شہنشہ بہر آن میر آمدست	بر گمان آن ز شادی زد و دست
جان ہی افشانند پامزد بشیر	چون فرو آمد ز غمہ آن امیر
کرد رخ را از طرب چون ورد او	پس زمین بوس و سلام آورد او
تا کہ فردوسی شود این انجمن	گفت بسم اللہ مشرف کن وطن
کہ بدیدم قطب دوران زمان	تا فریاد قصر من بر آسمان
من برای دیدن تو نادم	گفتش از بہر عتاب آن محترم
ہین بفرما کنین تجھم بہر کیست؟	گفت روحم آن تو خود روح چیست؟
کہ بہ باغ لطف تو ستش مفرسی	تا شوم من خاک پای آن کسی
ہیچو مہتاب از تواضع فرش کو؟	پس بگفتش کان حلال عرش کو؟
بہر جاسوسی بہ دنیا آمدہ	آن شی در بندگی پنهان شدہ
این بدان کہ کنج در ویرانہ است	تو کلو کو بندہ و آخور جی ماست
کہ هزاران بدر، مستش پای مال	ای عجب چونست از سقم آن حلال
لیک روزی چند بردگاہ نیست	گفت از زنجش مرا آگاہ نیست

صحبت او با ستور و استرست	سایس است و منرلش این آخورست
رفت پیغمبر به رغبت بهر او	اندر آخور و آمد اندر جست و جو
بود آخور مظلم و زشت و پلید	وین همه بر خاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر بر دآن شیرین	همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر کرد دشمن اما دوست نی	دوست کی کرد به بسته کردنی؟
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرکین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بید	دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کج آخور آمد غرغان	روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس سیمبر روی بر رویش نهاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یار با چه پنهان کوهری	ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دناش آفتاب؟
چون بود آن تشنه ای کو گل چرد	آب بر سر بهندش خوش می برد
چون نشی بعضی از قصه هلال	داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد	از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست	آن به ظاهر نقص تدریج آور است
درس گوید شب به شب تدریج را	در تمانی بر دهد تفریح را
در تمانی گوید ای عجل خام	پایه بر توان رفتن به بام

کار ناید قلیه دیوانه جوش	دیک را تدریج و استادانه جوش
در یکی محطه به کُن؟ بی بیج شک	حق نه قادر بود بر خلق فلک
کلُّ یومٍ الفُ عامِ اِی مستقید	پس چراش روز آن را در کشید؟
ز آنکه تدریج از شعار آن شه است	خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟

سیلی رنجور بر صوفی

گفت بنضم رافرو بین ای لیب	آن یکی رنجور، شد سوی طیب
که رک دست بادل متصل	که ز بنض آگه شوی بر حال دل
زوبجو که باد لیش اتصال	چونکه دل غیبت خواهی زو مثال
در غبار و جنبش برکش بین	با پنهانست از چشم ای امین
جنبش برکت بگوید وصف حال	کزیمنست او وزان یا از مثال
وصف او از نرگس مخمور جو	مستی دل رانمی دانی که کو
باز دانی از رسول و معجزات	چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات
برزند بر دل ز پیران صفی	معجزاتی و کراماتی خفی
کمترین آنکه شود همسایه مست	که در نشان صد قیامت تقدست
کوبه پهلوی سعیدی بر درخت	پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
یا عصا با بحر یاشق القمر،	معجزه کان بر جادوی زداثر
متصل کرد دویه پنهان رابط	گرتور ابر جان ز ندبی واسطه
بر ضمیر جان طالب چون حیات	برزند از جان کامل معجزات
مرغ آبی در وی ایمن از حلاک	معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
لیک قدرت بخش جان همدی	عجز بخش جان هر نامهری
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر	چون نیابی این سعادت در ضمیر
وین اثرها از مؤثر خیرست	که اثرها بر مشاعر ظاهرست
همچو سحر و صنعت هر جادوی	هست پنهان معنی هر داروی

چون نظر در فعل و آثارش کنی	کر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست	چون به فعل آید عیان و منظرست
چون به آثار این همه پیدا شدت	چون نشد پیداز تاثیر ایزدت؟
نه سبها و اثرها مغز و پوست؟	چون بجوئی حکلی آثار اوست
دوست کسیری چنین بار از اثر	پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
از خیالی دوست کسیری خلق را	چون نکسیری شاه غرب و شرق را؟
باز کرد و قصه زنجور کو	باطیب آگه سارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخاهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو واکمیر	تا نکرد صبر و پرهیزت ز حیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
گفت رو بهین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جوی روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب	تا که صحت را بیاید فتح باب
بر لب جو صوفی بنشته بود	دست و رومی شست و پاکی می فرود
او قهقارش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قهای صوفی حمزه پرست	راست می کرد از برای صفع دست
کاز رو را کر زانم تا رود	آن طیبیم گفت کان علت شود
سیلش اندر برم در معرکه	ز آنکه لا تلقوا بیدی شلکه
شلکه ست این صبر و پرهیزای فلان	خوش بکوبش تن من چون دیگران

کفت صوفی بی بی ای قواد عاق	چون زدش سیلی برآمد یک طراق
سبب و ریش یکایک بر کند	خواست صوفی تا دوسه شش زند
وز خدای دیو سیلی باره اند	خلق رنجور دق و بیچاره اند
در قهای هدر کرجویان نقص	جمله در اندای بی جرمان حریص
در قهای خود نمی بینی جزا؟	ای زننده بی گنا مان را قها
بر ضعیفان صفع را بگذاشته	ای هوار اطب خود پنداشته
اوست که آدم را به کندم ره ناست	بر تو خندید آنکه گفتت این دو است
بهر دار و تا تکنوا خال دین	که خرید این دانه ای دو مستعین
آن قها و گشت و گشت این را جزا	اوش لغزانید و او را زد قها
لیک پشت و دستگیرش بود حق	اوش لغزانید سخت اندر زلق
کان تریاقت و بی اضرار شد	کوه بود آدم اگر پر مار شد
از خلاص خود چرایی غره ای؟	تو که تریاقتی نداری ذره ای
و آن کرامت چون حکمت از کجا؟	آن توکل کو خلیلانه تورا
تا کنی شراه قمر نیل را	تا سبرد یغت اسماعیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید	گر سعیدی از مناره او قفید
تو چرا بر باد دادی خوشتن؟	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
در قناد و سرو سرباد داد	زین مناره صد خزاران، همچو عاد
می نگر تو صد خزار اندر خزار	سرنگون افتادگان را زین منار
شکر پا کوی و می رو بر زمین	تو رسن بازی نمیدانی یقین

پَرَساز از کاغذ و از که مهر	که در آن سودا بی رقت سر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم	لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماندم به کام	کو نکمیر دوانه میزد بند دام
جزا دو چشم پایان بین راد	که نکه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو	دید دوزخ را، همین جامه به مو
دید عرش و کرسی و جنات را	تا دید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا حد ما ارسینی جمله هست	هستار را بگری محوس پست
این بین باری که هر کش عقل هست	روز و شب در جست و جوی نیست
در کدانی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست	در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب علمی که نیست
هستار اسوی پس افکنده اند	نیستار اطلبند و بنده اند
پیش ازین رمزی بگشتیم ازین	این و آن را تو یکی بین دو مهین
گفته شد که هر صنعت کر که رست	در صنعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته
جست ساکوزای کش آب نیست	وان دروگر خانه ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان	از عدم آنکه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهنیز چیست	با انیس طمع خود استنیر چیست

از فنا و نیست این پر بنیز چیست	چون این طمع تو آن نیست
در کمین لاجرایی منظر	گر این لانه ای ای جان به سر
شست دل در بحر لاکنده ای	زانکه داری جمله دل برکنده ای
که به شست صد هزاران صید داد	پس گریز از چیست زین بحر مراد
جادوی مین که نمودت مرک برک	از چه نام برک را کردی تو مرک
تا که جان را در چه آمد رغبتهش	هر دو چشم بست سحر صنعتش
جمله صحرای فوق چه زهرست و مار	در خیال او ز مکر کرد کار
تا که مرک او را به چاه انداختست	لاجرم چه را پناهی ساختست
هم برین بشنودم عطار نیز	اینچه کفتم از غلطیات ای عزیز

سلطان محمود و غلام ہندو

رحمۃ اللہ علیہ کہتے ہیں	ذکر شدہ محمود غازی سفتہ است
کمزغرای ہند پیش آن ہام	در غنیمت او فادش یک غلام
پس خلیفہ ش کرد و بر تخت نشاند	بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصہ توبہ تو	در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کو دک برین تخت نصار	شستہ پہلوی قباد شیریار
گریہ کردی اشک می راندی بسوز	گفت شدہ اورا کہ ای سپرور روز،
از چہ کریں؟ دولت شد ناگوار؟	فوق الماکی قرین شیریار
تو برین تخت و وزیران و سپاہ	پیش تخت صدف زده چون نجم و ماہ
گفت کو دک گریہ ام زانست زار	کہ مراد در آن شہر و دیار
از تو مہدید کردی ہر زمان	مینست در دست محمود ارسلان
پس پدر مراد م راد جواب	جنگ کردی کین چہ خشمست و عذاب
می نیایی ہیچ نفیرنی و کر	زین چنین نفرین مملک سہلتر؟
سخت بی رحمی و بس سکین دلی	کہ بہ صد شمشیر اورا قاتلی
من ز گفت ہر دو حیران گشتی	در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چہ دوزخ خواست محمود ای عجب	کہ مثل گشتت در ویل و کرب
من ہی لرزید می از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادم کو تا بسید این زمان	مر مرابر تخت ای شاہ جان؟

فقر آن محمودتوست ای بی سعت	طبع ازودایم همی ترساندت
کردانی رحم این محمودراد	خوش بکونی عاقبت محمودباد
فقر آن محمودتوست ای بیم دل	کم شنوزین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین	همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست	لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن پوشد بیمار دار و جوت کرد	ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را	که کشاید صبر کردن صدر را
صبر مه باشد منور داردش	صبر گل باخار از فردا درش
صبر حله انبیا با مکران	کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه دست	دانکه او آن راه صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه بوی نوا	هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان	کرده باشد بادغالی اقتران
خوی با او کن که خور آفرید	خویمای انبیا را پرورید
بره ای بدی ربه بازت دهد	پرورنده هر صفت خود رب بود
ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهی هیچ کس
هم طلب از توست و هم آن نیکوی	ما کیم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش	ماهه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افراد سجود	کا حلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پروبال کاملان	جبر هم زندان و بند کاملان

آب مؤمن را و خون مر کبر را	بمحو آب نیل دان این جبر را
بال ز اغان را به کورستان برد	بال بازان را سوی سلطان برد
که چو باز حرست و پندارش سم	باز کرد اکنون تو در شرح عدم
روز محمود عدم ترسان مباش	بمحو هند و بچه بین ای خواجه تاش
آن خیالت لاشی و تو لاشی	از وجودی ترس که اکنون در و نی
بیچ نی مریچ نی راره زد دست	لاشی بر لاشی عاشق شد دست
گشت نامعقول تو بر تو عیان	چون برون شد این خیالات از میان

حسرت مردگان

راست گفت آن سپدار بشر	که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیش در دو ریغ و غبن موت	بلکه، شش صد ریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالانی که کم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کاندز نقشها کردیم ایست
ماندیم این که آن نقش است و کف	کف زد دریا جند و یابد علف
چونکه بحر افکند کفهارا به بر	توبه کورستان رو آن کفهانگر
پس بگو کو جنبش و جولانان؟	بحر افکندست در بحر انان
تا بگویندت به لب فی بل به حال	که ز دریا کن نه از ماین سوال
نقش چون کف کی بجند بی ز موج؟	حاک بی بادی کجا آید بر اوج؟
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلم ایجا و بین
بین بین کز تو نظر آید به کار	باقیت سحی و محی بود و تار
در کد از این جمله تن را در بصر	در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر دو کز همی میند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سر مه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایتی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیت	که خلا و بی نشانست و هستیت
جمله استادان پی اظهار کار	نیتی جویند و جای انکار

کارگاهش نیستی ولا بود	لاجرم استاد استادان صد
کار حق و کارگاهش آن سرست	هر کجا این نیستی افزون ترست
بر همه برزند درویشان سبق	نیتی چون هست بالاین طبق
کار فقر جسم دارد نه سؤال	خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
قانع آن باشد که جسم خویش باخت	سایل آن باشد که مال او کداخت
کوست سویی نیست اسبی راهوار	پس ز درد اکنون شجایت برمدار
فکر اگر جلد بود و ذکر کن	این قدر کفیم باقی فکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز	ذکر آرد فکر را در اهتزاز
کار کن موقوف آن جذب مباح	اصل خود جذب است، لیک اسی خواجه تاش
نازکی در خورد جان بازی بود؟	زانکه ترک کار چون نازی بود
امر را ونی رامی بین مدام	نه قبول اندیش نه ردای غلام
چون بیدری صبح شمع آنکه بکش	مرغ جذب مگهان پر دز عَش
مغز مای میند او در عین پوست	چشمها چون شد کداره نور اوست
میند اندر قطره کل بحر را	میند اندر ذره خورشید بقا

سیلی رنجور بر صوفی

گفت صوفی در قصاص یک قفا	سر نشاید باد دادن از عی
خرقه تسلیم اندر کرد نم	بر من آسان کرد سیلی خورد نم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	گفت اگر مشت زخم من خصم وار،
اوبه یک شتم بریزد چون رصاص	شاه فرماید مرا ز جرو قصاص
خمیه ویرانست و بشکسته و تد	اوبهانه می جود تا در قد
بهر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم اقتدا اندر زیر تیغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد	عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله اش	مخلص است از مکردی و وحیده اش
هست او مقراض اتحاد و جدال	قطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او	قننه ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم بر طمع	سرکشی بگذار دو کرد و تبع
و رترازو نیست کرافزون دیش	از قسم راضی نکرد آگیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز	قطره ای از بحر عدل رتخیز
قطره کر چه خرد و کوتیه پا بود	لطف آب بحر از و پیدا بود
از غبار ارباک داری کله را	توزیک قطره بینی و جله را
جز و با بر حال کله ما شد هست	تا شفق غار خورشید آمدست
مور بردانه چرا لرزان بدی؟	کرا از آن یک دانه خرمن دان بدی

بر سر حرف آ که صوفی بی دست	در مکافات جفا مستجلبست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی؟	از تقاضای مکانی غافل؟
یا فراموش شدست از کرده هات	که فرو آویخت غفلت پرده هات؟
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی در دانش
اندر آوردش بر قاضی، کشان	کین خرابار را بر خر نشان
یابه زخم درّه او راده جزا	آسخنان که رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میزد درمار	بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تغیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق	آیه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند	نه برای عرض و خشم و دخل خود
آنکه بهر خود زند او ضامنست	و آنکه بهر حق زند او آمنت
گر پدر زد مرپسر را و بمرد	آن پدر را خون بهایید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش بهمچنین
نیست واجب خدمت استا بر او	پس نبود استابه ز جرش کار جو
ور پدر زد او برای خود زد دست	لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر بر ای ذوالفقار	بی خودی شو فانی در ویش وار
چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی	مار میت اذر میت ایمنی

هر دکانی راست سودایی دگر	شوی دکان فقرست ای پسر
در دکان گفتگر چرست خوب	قاب کفش است اگر بینی تو چوب
شوی ما دکان وحدت است	غیر واحد هر چه بینی آن بت است
بین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی بخت العرش ای پسر	تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زنده کو محل انتقام؟	این خیالی گشته است اندر سقام
گفت قاضی من قضا دار حی ام	حاکم اصحاب کورستان کی ام؟
این به صورت گزند دگورست پست	کور باد و دودمانش آمدست
بس بیدیدی مرده اندر کور تو	کور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری خشت بر تو افتاد	عاقلان از کور کی خواهند داد؟
نیستش بر خر نشاندن مجتهد	نقش همیزم را کسی بر خرنند؟
بر نشت او نه پشت خر سزد	پشت تابوتش اولیتر سزد
ظلم چه بود؟ وضع غیر موضعش	بین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس رواداری که او	سلیم ز دبی قصاص و بی تسو؟
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟	گفت دارم در جهان من شش دم
گفت قاضی سه دم تو خرج کن	آن سه دیگر را به او ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف	سه دم در بایدش تره و رغیف
بر قهای قاضی افتادش نظر	از قهای صوفی آن بد خوب تر
راست می کرد از پی سلیش دست	که قصاص سلیم ارزان شدست

سوی کوش قاضی آمد بهر راز	سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم	من شوم آزاد بی خر خاش و و صم
گشت قاضی طیره صوفی گفت ہی	حکم تو عدست لاشک نیست غی
آنچه پسندی به خود ای شیخ دین	چون پسندی بر برادر ای امین؟
این ندانی که پی من چه کنی؟	هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من خبر بر آنخواندی از خبر؟	آنچه خواندی کن غل جان پدر
این یکی حکمت چنین بدد قضا	که تو را آورد سیلی بر تھا
وای بر احکام دیگر های تو	تا چه آورد بر سرو بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم	که برای نفقه بادت سه دم
دست ظالم را بر چه جای آن	که به دست او نبی حکم و عنان؟
تو بدان بزمانی ای مجهول داد	که نژاد گرک را او شیر داد
گفت قاضی واجب آیدمان رضا	هر تھا و هر جها کار د قضا
خوش دلم در باطن از حکم زُبُر	گر چه شد رویم ترش کا حق مُر
گفت صوفی چون ز یک کاست زر	این چرا نفعت و آن دیگر ضرر؟
چونکه جمله از یکی دست آمدست	این چرا هشیار و آن مست آمدست؟
چون ز یک دیاست این جوهاروان	این چرا نوش است و آن زهر دمان؟
و حدی که دید با خدین هزار؟	صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره شو	یک مثالی در بیان این شنو
هم چنانکه بی قراری عاشقان	حاصل آمد از قرار دستان

عاشقان چون برگها لرزان شده	او چو که در ناز ثابت آمده
آب رویش آبروهای نخته	خنده او گریه ها نکلخته
بر سر دریای بی چون می تند	این همه چون و چگونه چون زبده
زان پوشیدند، مستها حلل	ضد و ندش نیست در ذات و عل
صوفیا خوش پهن بکشا کوش جان	باتو قفا شیت خواهم گفت مان
منظر می باش خلعت بعد آن	مر تو را هم زخم که آید ز آسمان
پس بنجشد تاج و تخت مستند	کونه آن شاهست کت سیلی زند
سیلی را رشوت بی انتها	جمله دنیا را پر پشه بها
چست در دوز حق سیلی ستان	کردنت زین طوق زین جهان
زان بلا سرهای خود افراشتند	آن قها که انبیا برداشتند
تابه خانه او باید مر تو را	لیک حاضر باش در خود ای فقی
که نیایم به خانه ش هیچ کس	ورنه خلعت را برد او باز پس
ابروی رحمت کشادی جاودان؟	گفت صوفی که چه بودی کین جهان
بر نیاوردی ز تلوینهاش نش	هر دمی شوری نیاوردی به پیش
دی نبردی باغ عیش آموز را	شب نذر دیدی چراغ روز را
ایمنی با خوف نیاوردی کرب	جام صحت را نبودی سنگ تب
خالی از فطنت چو کاف کوفی	گفت قاضی بس تری رو صوفی

ترک و خیاط

تو بنشیدی که آن پر قد لب	خدر خیاطان همی گفتی به شب؟
خلق را دزدی آن طایفه	می نمود افمانه های سالفه
قصه پاره ربایی در برین	می حکایت کرد او با آن و این
در سمری خواند دزدی نامه ای	کرد او جمع آمده هنگامه ای
جذب سمعت ار کسی را خوش لبست	کرمی وجد معلم از صبیست
چنگلی را کونواز دبست و چار	چون نیاید کوش کرد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل	نه ده انگشتش بجنبد در غل
گر بودی کوشهای غیب گیر	وحی ناوردی ز کردون یک بشیر
ور بودی دیده های صنع بین	نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
چونکه دزدیهایی بی رحمانه گفت	که کنند آن در میان اندر نهفت،
اندر آن هنگامه ترکی از خطا	سخت طیره شد ز کشف آن غطا
بس که خدر در زیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استا درین مکر و دغا؟
گفت خیاطیست نامش پور شش	اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب	او نیارد بر پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر	مات او کشند در دعوی مهر
رو به عقل خود چنین غره مباح	که شوی یاوه تو در ترویر مباح

کرم تر شد ترک و بست آنجا کرو	که نیار دبردنی کهنه نه نو
مطمعانش کرم ترک کردند زود	او کرو بست و رمان را برگشود
که کرو این مرکب تازی من	بد هم از دزد قاشم او به فن
ورنند برد، اسی از شما	و اسانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب	با خیال دزدی کرد او حراب
بمادان اطلسی زد در بغل	شده بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد کرم و اوستاد	جست از جا، لب به تر حیش کشاد
کرم پرسیدش ز حد ترک بیش	تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بید از وی نوای بلبل	پیش افکند اطلس استنبلی
که بیر این راقبای روز جنگ	زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را	زیر واسع تا نکیر دپای را
گفت صد خدمت کنم ای ذوداد	در قبولش دست بر دیده نهاد
پس میمود و بید او روی کار	بعد از آن بکشد لب را در فشار
از حکایت های میران دگر	وز کر مها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحسیر ایشان	از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون	می برید و لب پر افسانه و فون
ترک خندیدن گرفت از داستان	چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره ای دزدید و کردش زیر ران	از جز حق از همه احیانان
حق همی دید آن ولی سارخوست	لیک چون از حد بری غا ز اوست

ترک را از لذت افسانه اش	رفت از دل دعوی پشانه اش
اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟	ترک سرمست در لاغ اچی
لایه کردش ترک کز بهر خدا	لاغ می گو که مرا شد مُعتدا
گفت لاغی خندِ منی آن دغا	که نقاد از قهقهه او بر قفا
پاره ای اطلس سبک بر نیغه زد	ترک غافل خوش مضاحک می مزو
همچنین بار سوم ترک خطا	گفت لاغی کوی از بهر خدا
گفت لاغی خندِ من ترزان دوبار	کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله	مست، ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قباد دید شاخ	که ز خنده ش یافت میدان فرخ
چون چهارم بار آن ترک خطا	لاغ از آن استاهی کرد اقتضا
رحم آمد بروی آن استاد را	کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون دین	بی خبر کین چه خسارت و غمین
بوسه افشان کرد بر استاد او	که به من بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود	چند افسانه بخوابی آرزو دو؟
خندِ من تر از تو بیچ افسانه نیست	بر لب کور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به کور جهل و شک	چند جویی لاغ و دستان فلک
تابه کی نوشی تو عشوّه این جهان	که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
می دردمی دوزد این دزدی عام	جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغمار داد داد	چون دی آمد داده را بر باد داد

تبه سعد و نحس اولاغی کند	پیره طفلان شستیش بهر که
وای بر تو کر کنم لاغی دگر	گفت دزی ای طواشی برگذر
این کند با خوشتن خود هیچ کس؟	پس قیامت تنگ آید باز پس
توبه جای خنده خون بگریستی	خنده چه؟ رمزی اگر دانستی
برد پاره پاره خیاط غرور	اطلس عمرت به مقراض شهر
لاغ کردی سعد بودی بردوام	تو تمنای بری که اختر مدام
وز دلال و کینه و آفات او	سخت می تولی ز ترسعات او
وز نحس و قبض و کین کوشی او	سخت می رنجی ز خاموشی او
بر سعد و در قص سعد او مایست	که چرا زهره طرب در قص نیست؟
لاغ را پس کلیت مغبون کنم	اخترت کوید که کرافزون کنم

سیلی رنجور بر صوفی

تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
مین که با این جمله تلخیهای او	مردۀ او سید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای مارا بی زیان
آنکه آتش را کند و رود و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زوهر سرو آزادی کند	قادرست از غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم	که بدارد باقیش او را چه کم؟
آنکه تن را جان دهد تا حی شود	کر نمیراند زیناش کی شود؟
خود چه باشد که بنشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و قنۀ دیو لعین
گفت قاضی که نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وعا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟	بندگان خویش را ای منسک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟
صابرین و صادقین و متقین	چون بدی بی رخن و دیو لعین؟
رسم و حمزه و خشت یک بدی	علم و حکمت باطل و مُذک بدی

علم و حکمت به راه و بی‌ریست	چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
به این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را رواداری خراب
جور دوران و حر آن رنجی که هست	سهل تر از بُعد حق و غفلتست
ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

صبر در رنج کار یا فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت ہی	ای مروت را به یک ره کرده طی
بیچ تیمارم نمی داری چرا؟	تابه کی باشم دین خواری چرا؟
گفت شو من نفقه چاره می کنم	کر چه عورم دست و پایی می زنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیر من بنمود زن	بس دشت و پروخ بد پیر من
گفت از سختی تنم رامی خورد	کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤالت می کنم	مرد ویشم همین آمد فم
این درشت و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت و زشت تریا خود طلاق	این تو را مکروه تریا خود فراق
هم چنان ای خواجه تشنیع زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست	لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت و خشن	لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند می که ذوالمنن	کویدت چونی؟ تو ای رنجور من
ورنگوید کت نه آن فم و فن است	لیک آن ذوق تو پرش کرد دست

عارف و پیر

عارفی پرسید از آن پیر کیش	که تویی خواجه من تریا که ریش؟
گفت نه من پیش از وزاییده ام	بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال کشت	خوی زشت تو نکردید دست و شست
او پس از تو زاده و از تو بگذرید	تو چنین خشمی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده ای	یک قدم زان پیش تر نهاده ای
همچنان دوغی ترش در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمره طینه دی	گرچه عمری در تنور آذی
همچو قوم موسی اندر حریه	مانده ای بر جای چل سال ای سفیه
می روی هر روز تا شب حروله	خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو	تا که داری عشق آن کو ساله تو
تا خیال عجل از جانشان زرفت	بد بریشان تیه چون کرداب زرفت

فقیر و کج نامه

آن یکی بیچاره مغلس زرد	که ز بی چیزی هزاران زهر خورد،
لایه کردی در ناز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی زبندی آفریدی مر مرا	بی فن من روزی ام ده زین سرا
چونکه در خلایق ام تنها تویی	کار رزاقیم تو کن مستوی
گاه بدطن می شدی اندر دعا	از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم	در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جہد از کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
خافست و رافست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دورانش امی فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره نمی سبزوتر
خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
بچنین دان جمله احوال جهان	قط و جذب و صلح و جنگ از افتان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو، جانها موطن خوف و رجاست
کان جهان، همچون نمکسار آمدست	هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
حاک را بین خلق رنگارنگ را	می کند یک رنگ اندر کورها
این نمکسار جوم ظاهرست	خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست	از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را گنگی ضدش بود	آن نوی بی ضد و بی ندو عدد

صد هزاران نوع خلقت شد ضیا	آنجنان که از صقل نور مصطفی
جملگی یک رنگ شدند از الپ لغ	از جهود و مشرک و ترسا و مغ
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر ست	لیک یک رنگی که اندر محشر ست
نقشمان در نور خصلت شود	که معانی آن جهان صورت شود
عالم یک رنگ کی کرد و جلی؟	نوبت صدرنگی است و صد دلی
این شست و آفتاب اندر ریان	نوبت زنگی است رومی شدنمان
نوبت قسط و فرعونست شاه	نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
تا شود امر تعالوا منتشر	در دون بیشه شیران منظر
بی حجابی حق غاید و خل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج
مؤمنان را عید و گداوان را حلاک	روز نحر رختنیز سمناک
همچو کشتیهاروان بر روی بحر	جمله مرغان آب آن روز نحر
کنش آن پا، کلاه آن سرست	روز عدل و عدل داد و خورست
تابه غرب خود رود و هر غار بی	تابه مطلب در رسد هر طالبی
جفت تابش شمس و جفت آب میخ	نیست هر مطلوب از طالب دین
قبرین چون قمر کردی اختیار	هست دنیا قمر خانه کردگار
شرح قمر حق کننده بی کلام	پرو پای مرغ مین برگردد دام
پیل را بپیل و بق را جنس بق	هر کسی را جفت کرده عدل حق
قبله عبدالبطون شد سفره ای	کعبه جبریل و جانه اسدره ای
قبله عقل مفلح شد خیال	قبله عارف بود نور وصال

قبله مطمع بود همیان زر	قبله زاهد بود نردان بر
ورملوی روتو کار خویش کن	همچنین برمی شمر تازه و کهن
و آن سگان را آب تتهج و تغار	رزق مادر کأس زرین شد عطار
در خور آن رزق بفرستاده ایم	لایق آنکه بدو خود داده ایم
خوی این رامست جانان کرده ایم	خوی آن را عاشق نان کرده ایم
پس چه از در خوردن خویت می رمی؟	چون به خوی خود خوشی و خرمی
گشته است از زخم درویشی عقیر	این سخن پایان ندارد و آن فقیر
واقعۀ بی خواب صوفی راست خو	دید در خواب او شبی و خواب کو
رقعۀ اسی در مشق و راقان طلب	بافتنی گفتش که اسی دیده تعب
سوی کاغذ پاره باش آور تو دست	خفیه زان و راق کت همسایه است
پس بخوان آن راه خلوت اسی حزین	رقعۀ اسی شکش چنین رنگش چنین
پس برون روزانه می و شور و شر	چون بزدی آن زور اقی ای پسر
هین مجود خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن راه خود در خلوتی
که نیاید غیر تو زان نیم جو	ور شود آن فاش هم نکلین مشو
ورد خود کن دم به دم لا تقصوا	ور کشد آن دیر، مان زهار تو
بر دل او زد که روز حمت بپر	این بگفت و دست خود آن مرده ور
می نکلنجید از فرح اندر جهان	چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
گوش او بشنید از حضرت جواب	یک فرح آن کز پس شنید حجاب
شد سرافراز و ز کردون برگذشت	از جیب چون حس سمعش در گذشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار	زان حجاب غیب هم باید گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس سپایی کردش دید و خطاب
جانب دکان و راق آمد او	دست می برد او به مشتش سوبه سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علمانی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند	وز تحیر واله و حیران ماند
که بدین سان کنج نامه بی بها	چون فتاده ماند اندر مشتها؟
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظت
کی گذارد حافظ اندر اکتشاف	که کسی چیزی رباید از کزاف؟
گر بیابان پر شود ز رونقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکه ای	بی قدریادت نماند نکته ای
ور کنی خدمت خوانی یک کتاب	علمهای نادره یابی ز حیب
شد ز حیب آن کف موسی ضو نشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می جستی ز چرخ با نسیب	سر بر آورد دستت ای موسی ز حیب
تا بدانی که آسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصه کنج و فقیر آور به سر
اندر آن رقعۀ بنشته بود این	که برون شهر کنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مهدست	پشت او در شهرود، در دفندست

پشت باوی کن تورود قبله آر	وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت افتاد
پس کان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
زو تیر آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که تیرش افتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خودنید از کنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای کنج را شناختی
چونکه این رایسه کرد او بر دوام	بخجی در شهر افتاد و عوام
پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی که بداند ر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست	که فلانی کنج نامه یا قست
چون شنید آن شخص کین باشد رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک استنجه میزدان قباد	رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقع را یابیده ام	کنج نه ورنج بی حد دیده ام
خودش یک جبه از کنج آشکار	لیک پیچیدم بسی من، همچار
مدت مایه چنینم تلخ کام	که زیان و سود این بر من حرام
بوک تحت بر کند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دنگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا بنحیه کانی بود چست	تیر داد انداخت و هر سو کنج جست
غیر تشویش و غم و طلمات نی	همچو عتقانام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شذران کنج دل سیر و ملول

دشته را کز گز آن شه چاه کند	رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت کیر این رقعہ کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست
سخت جانی باید این فن را چو تو	تو که داری جان سخت این را بچو
گر نیایی نبودت هرگز ملال	و ربیانی آن به تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود؟	عشق باشد کان طرف بر سرود
لا ابالی عشق باشد فی خرد	عقل آن جوید کز آن سودی برد
سخت رویی که ندارد بیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می باز نباشد مزدجو	آسخان که پاک می گیر دز هو
می دهد حق، ستیش بی علتی	می سپارد بازی علت فقی
که قوت دادن بی علت است	پاک بازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاک باز اند قربانان خاص
فی خدا را امتحانی می کنند	فی در سود و زیانی می زنند
چونکه رقعہ کنج پر آشوب را	شه مسلم داشت آن مکروب را،
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش	رفت و می پیچید در سودای خویش
عشق را در هیچش خود یار نیست	محرش در ده کی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر	عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
گر طیبی را رسد زین کون جنون	دقصر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عظمها منقوش اوست	روی جمله دلبران روپوش اوست

روى دروى خود آر، اى عشق كيش	نست اى مفتون توراجز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا	ليس للانسان الا ما سعى
پیش از آن کو پا سخی بشنیده بود	سالمنا اندر دعا پیچیده بود
بى اجابت بر دعا ها مى تید	از کرم لبیک پنهان مى شنید
سوى او نه هاتف و نه پیک بود	گوش او میدش پر از لبیک بود
بى زبان مى گفت او میدش تعال	از دلش مى روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته ست	تو مخوان مى رانش کان پر دوخته ست
اى ضياء الحق حسام الدين برانش	کز ملاقات تو بر رستت جانش
گر برانى مرغ جانش از کزاف	هم به کرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تو ست	پر زنان براج مست دام تو ست
کردمى مکر شود ذذانه روح	داد اى شکرست اى فتح و فوج،
شوخه عشق مکرر کینه اش	طشت آتش مى نهد بر سینه اش
که بیا سوى مه و بگذر ز کرد	شاه عشقت خواند زو تر باز کرد
کرد این بام و کبوتر خانه من	چون کبوتر پر زخم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توى	من سقیم عیسی مریم توى
جوش ده آن بحر کو هر بار را	خوش پرس امروز این بیمار را
دو دهن داریم گویا، بچونى	یک دهن پنهانست در لبهای وى
یک دهن نالان شده سوى شما	های هوینى در فکندۀ در هوا
لیک داند هر که او را منظرست	که فغان این سرى هم زان سرست

ددمه این نامی از دهمای اوست	های هوی روح از بهای اوست
ای ضیاء الحق حسام دین و دل	کی توان اندود خورشیدی به گل؟
قصد کردستند این گل پاره ها	که پوشانند خورشید تورا
چون بینی محرمی کو سر جان	گل بینی نعره زن چون بلبلان
چون بینی مشک پر مکر و مجاز	لب بند و خویشتن را تخب ساز
دشمن آبست پیش او منجب	ورنه سنگ جمل او بشکست تخب
بایستهای جاہل صبر کن	خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نا اہل اهلان را جلاست	صبر صافی می کند هر جاد لیست
آتش نمرود ابراهیم را	صفوت آئینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح	نوح راشد صیقل مرآت روح

میرد شیخ حسن خرقانی

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بوا حسین خارقان
کوها سیرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
چون به مقصد آمد از ره آن جوان	خانه آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت نزد حلقهٔ دش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم؟	گفت بر قصد زیارت آدم
خنده ای ز دزن که خه خه ریش بین	این سفرگیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبود آن جاگاه	که به پیوده کنی این غم راه؟
گفت نافر جام و فحش و دمدمه	من توانم باز گفتن آن همه
از مثل وزیرش خند بی حساب	آن میرد افتاد از غم در نشیب
اگلش از دیده بخت و گفت او	با همه، آن شاه شیرین نام کو؟
گفت آن سالوس ز راق تپی؟	دام کولان و کمند گمری؟
صد هزاران خام ریشان، همچو تو	او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نینیش و سلامت و اروی	خیر تو باشد نگر دی زو غوی
بانک ز د بروی جوان و گفت بس	روز روشن از کجا آمد عس؟
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از سنگفت
آفتاب حق بر آمد از حل	زیر چادر رفت خورشید از خل
ترهات چون تو ابلسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا؟
من به بادی نادم، همچون سحاب	تابه کردی باز کردم زین جناب

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه تافت
منظر عزت و محبوب به حق	از همه کرو بیان برده سبق
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی	چیت ظاهر تر بکوزین روشنی؟
حمله ظاهر ماه پیش این ظهور	باشد اندر غایت نقص و قصور
چون تو خفاشان بسی بینند خواب	کین جهان مانند تیم از آفتاب
آسمانها بنده ماه وی اند	شرق و مغرب حمله ناخواه وی اند
گر بودی او نیایدی فلک	کردش و نور و مکانی ملک
گر بودی او نیایدی بحار	همیت و ماهی و دُشاهوار
گر بودی او نیایدی زمین	در دونه کنج و بیرون یا سمین
رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه هالب خشک باران وی اند
بعد از آن پریان شد او از هر کسی	شیخ رami جست از هر سوبسی
پس کسی گشتش که آن قطب دیار	رفت تا هنرم کشد از کو بهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیومی آورد پیش هوش مرد	وسوسه، تا خفیه کرد دمه ز کرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خانه یار و بمنشین؟
باز او لاجول می کرد آتشین	که اعتراض من برو کفرست و کین
باز نفسش حمله می آورد زود	زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟	که بود با او به صحبت هم مقیل
اندرین بود او که شیخ نامدار	زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیرگران، هنرش رامی کشید	بر سر میزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار ز بود از شرف	مار را بگرفت چون خرزن به کف
تو یقین می دان که هر شیخی که هست	هم سواری می کند بر شیر مست
صد هزاران شیر زیر نشان	پیش دیده غیب دان، میزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد	تا که میند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت آن را مشنوی مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل بی نعم الدلیل
خواند بروی یک به یک آن ذوفنون	آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مثل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس توست آنجا نیست
گرنه صبرم می کشیدی بار زن	کی کشیدی شیر ز بیگار من؟
چون بسازی با خسی این خسان	کردی اندر نور سنتها رسان
که انبارنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور
بی زضدی ضد را توان نمود	وان شبه بی مثل راضدی نبود

فقیر و کنج نامہ

از پی این کنج کردم یاوہ ناز	گفت آن درویش ای دانای راز
نی تانی جست و نی آہستگی	دیو حرص و آزو مستعجل گئی
کف سیہ کردم دہان را سو ختم	من زد یکی لقمہ ای نند و ختم
زان کرہ زن این کرہ راحل کنم	خود نکفتم چون دین نامو قسم
ہین مکوثر از گمان ای سخت رو	قول حق را ہم ز حق تفسیر جو
مہرہ کو انداخت او بر بیدش	آن کرہ کو زد ہمو بکشیدش
کی بود آسان رموز من لدن؟	گرچہ آسانت نمود آن سان سخن
چون تو درستی تو کن ہم فتح باب	گفت یارب توبہ کردم زین شتاب
دردعا کردن بدم ہم بی ہنر	بر سر خر قہ شدن بار و کر
این ہمہ عکس تو ست و خود توی	کو ہنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟
ہمو کشتی غرقہ می کرد در آب	حر شبی تدبیر و فرہنگم بہ خواب
تن چو مرداری نقادہ بی خبر	خود نہ من می مانم و نہ آن ہنر
خود ہی گوید الستی و بلی	تا سحر جملہ شب آن شاہ علی
یا ہنکی خورد کل را کرد و مرد	کو بلی کو؟ جملہ را سیلاب برد
وی بدادہ خلعت گل خار را	ای بکر دہ یار حرا غیار را
ہیچ فی را بار دیگر خیر کن	حاک ما را ثانیاً پالیز کن
ورنہ خانگی را چہ زھرہ این بدی	این دعا تو امر کردی ز ابتدا

چون و عالمان امر کردی ای عجب	این دعای خویش را کن مستجاب
ای انخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یار دایت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود	دست از آن نان می باید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن	ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش	کشف شد این مشکلات از این روش
کو بکفقت در کمان تیری بنه	کی بکفندت که اندر کش توزه؟
او نکفقت که کمان را سخت کش	در کمان نه گفت او نه پرکش
از فضولی تو کمان افراشتی	صنعت قوا سی برداشتی
ترک این سخته کانی رو بکو	در کمان نه تیرو پریدن مجو
چون بپشت بر کن آنجامی طلب	زور بگذار و به زاری جو ذنب
آنچه حقست اقرب از حبل الوريد	تو فکند تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیر با بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور انداز تر او دور تر	وز چنین گنجست او مجور تر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت	گو بد و کور است سوی گنج پشت
گو بد و چندانکه افزون می دود	از مراد دل جدا تر می شود
جاده و افینا بکفست آن شهریار	جاده و اعنا بکفست ای بی قرار
همچو کنگان کو زنگ نوح رفت	بر فراز قله آن کوه زلفت
هر چه افزون تر همی جست او خلاص	سوی که می شد جدا تر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان	هر صبا حی سخت تر حتی کمان

بود از کنج و نشان بد بخت تر	هر کجانی کو گرفتی سخت تر
جان نادانان به رنج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است
لاجرم رفت و دکانی نو کشاد	ز آنکه جاہل تنگ دارد ز استاد
کنده و پر کشد دست و پر زمار	آن دکان بالای استاد ای نگار
سوی سبزه و گلبنان و آب خورد	زود ویران کن دکان و باز کرد
از که حاصم سفینه فوز ساخت	نه چون کعبه کو ز کبر و ناشناخت
وان مراد او را بده حاضر به چیب	علم تیراندازیش آمد حجاب
گشته رهرو را چو غول و راهزن	ای بسا علم و دکاوات و فطن
تا کند رحمت به تو هر دم نزول	خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیر کی بگذار و با کولی بساز	زیر کی ضد شکست و نیاز
ابلمان از صنغ در صانع شده	زیر کان با صنعتی قانع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار	ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد

سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

یک حکایت بشنایجای پسر	تا نکردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	همری کردند با هم در سفر
چون رسیدن این سه همراه منبری	هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب	محنی از مطبخ انی قریب
نان کرم و صحن حلوای عمل	برد آنکه در ثوابش بود اعل
تخمه بودند آن دو بیکانه ز خور	بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم	امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت کری	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ماسه تیم	چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند	هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	کوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوا و بر خدا
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب برود بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعه اصحابنا
پس بخشند آن شب و برخاستند	با دادان خویش را آراستند

روى شستند و دهن و هر کي	داشت اندر و در راه و مسکلي
يک زمانى هر کسى آورد و	سوى و رد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ	جمله را و سوى آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را	هست و اگشت نهانى با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه يار	رو به هم کردند آن دم ياروار
آن کي گفت که هر یک خواب خویش	آنچه دید او دوش، کو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد	قسم هر مفضل را فضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او	باقیان را بس بود تیار او
عاقلان را چون بقاء آمد بَد	پس به معنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسى ام آمده پیش	کر به میند ذنبه اندر خواب خویش
در پی موسى شدم تا کوه طور	هر سه مان گشتم ناپید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست	پس ترقی جست آن ثانیست
هم من و هم موسى و هم کوه طور	هر سه کم گشتم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد	چونکه نور حق درون فلخ شد
آن کي شاخ که آمد سوى یم	گشت شیرین آب تلخ، همچو سم
آن کي شاخش فرو شد در زمین	چشمه دار و برون آمد معین

ازهایونی وحی مستطاب	که شغای جمله رنجوران شد آب
تا جوار کعبه که عرفات بود	آن کی شخ دگر پید زود
باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آدم زان انتشار
پُر خلاق شکل موسی در جوه	و آن بیابان سربه سر دذیل کوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان	چون عصا و خرقة او خرقة شان
نغمه ارنی به هم در ساخته	جمله کفها در دعا افراخته
صورت هر یک دگر کونم نمود	باز آن عشیان چو از من رفت زود
اتحاد انبیاءم فهم شد	انبیاء بودند ایشان اهل وُد
صورت ایشان بد از اجرام برف	باز املای همی دیدم سگرف
صورت ایشان به جمله آتشین	حلقه دگر ملایک مستعین
بس جهودی که آخرش محمود بود	زین نق می گفت آن شخص جهود
که مسلمان مردنش باشد امید	بیچ کافر را به خواری منکرید
تا بگردانی از و یک باره رو	چه خبر داری ز ختم عمر او
که میحکم رو نمود اندر منام	بعد از آن تر ساد آمد در کلام
مرکز و متواهی خورشید جهان	من شدم با او به چارم آسمان
نسبتش نبود به آیات جهان	خود عجب های قلاع آسمان
که فزون باشد فن چرخ از زمین	هر کسی دانند ای فخر البنین

اشتر و کاو و قوچ

اشتر و کاو و قوچ در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قوچ بخش ار کنیم این را یقین	بیچ کس از ما نکرد دسیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف او راست اولی، کو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن

شهریار و خوب زنان

سوی جامع می شد آن یک شهریار	خلق رامی زد نقیب و چو بدار
آن یکی را سرنگستی خوب زن	و آن دگر را بر دیدی پیرین
در میان بی دلی ده خوب خورد	بی کنای که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت؟
خیر تو این است جامع می روی	تا چه باشد شرو و زرت ای غوی

اشتر و گاو قوچ

چون چنین افتاد ما را اتفاق،	گفت قوچ با گاو و اشتر ای رفاق
سیر تر اولست باقی تن زند	هر یکی تاریخ عمر باد کنید
باف قوچ قربان اسماعیل بود	گفت قوچ مرغ من اندر آن عمود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد	گاو گفتا بوده ام من سال خورد
در زراعت بر زمین می کرد فلق	جفت آن گاو که آدم جد خلق
سرفرو داد و آن را برگرفت	چون شنید از گاو قوچ اشتر گفت
اشتر بجای سبک بی قال و قیل	در هوا برداشت آن بند قصیل
کین چنین جسمی و عالی کرد نیست	که مرا خود حاجت تاریخ نیست
که نباشم از شما من خرد تر	خود همه کس داند ای جان پدر
که نهاد من فزون تر از شماست	داند این را هر که ز اصحاب نهاست
هست صد چندان که این خاک نرند	جملگان داند کین چرخ بلند

سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن کی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر	باری آن حلوا و پنجه را بخور
آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملایک از هنر در یافتند
ای سلیم کول واپس مانده بین	برجه و برکاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریص	ای عجیب خوردی ز حلوا و خیس؟
گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که بودم تا کنم زان اتناع؟
تو جهود از امر موسی سرکشی؟	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی بیچ از امر مسیح	سر توانی تافت در خیر و قبیح؟
من ز فخر انبیا سر چون کشم؟	خورده ام حلوا و این دم سر خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بولطر	که به بیداری عیانستش اثر

شاه ترمد و دلک

سید ترمد که آنجا شاه بود	مسخره او دلک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاقی تا شود او مستم
ز دمنادی هر که اندر پنج روز	آردم زانجا خبر بد هم کنوز
دلک اندر ده بدو آن را شنید	بر نشست و تابه ترمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	از دو اندین فرس رازان نمط
پس به دیوان در دوید از کرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فنجی در حمله دیوان قتاد	شورش دروهم آن سلطان قتاد
خاص و عام شهر رادل شد ز دست	تاچه تشویش و بلا حادث شدست؟
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلک به سیران درشت	چند اسی تازی اندر راه کشت
جمع کشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمد قتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان	و آن دگر از و هم و او بی کنان
از نفیر و قنّه و خوف نکال	هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس	تاچه آتش او فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفش ہی چه بود؟
هر که می پرسید حالی زان ترش	دست بر لب می نهاد او که خمش
و هم می افزود زین فرنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او

یکدمی بگذار تا من دم زخم	کرد اشارت دلق کای شاه کرم
که فقام در عجایب عالمی	تا که باز آید به من عظم دمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	بعد یک ساعت که شه ازو هم وطن
که ازو خوشتر نبودش هم نشین	که ندیده بود دلک را چنین
شاه را او ساد و خندان داشتی	دایما دستان و لاغ افراستی
که گرفتگی شه سکم را باد و دست	آن چنان خدانش کردی در نشست
رود افتادی ز خنده کردنش	که ز زور خنده خوی کردی تش
دست بر لب می زند کای شه خمش	باز امروز این چنین زرد و ترش
شاه را تا خود چه آید از نکال	و هم درو هم و خیال اندر خیال
ز آنکه خوار شاه بس خون ریز بود	که دل شه با غم و پر میر بود
یاب جلید یاب سطوت آن عنود	بس شهان آن طرف راکته بود
وز فن دلک خود آن و بمش فزود	این شه ترمد ازود درو هم بود
این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟	گفت زو تر باز کو تا حال چیست؟
زد منادی بر سر هر شاه راه	گفت من درده شنیدم آنکه شاه
تا سمر قند و دهم او را کنوز	که کسی خواهم که تا زود سه روز
تا بگویم که ندارم آن توان	من شایدم بر تو بهر آن
باری این او مید را بر من تن	این چنین چستی نیاید از چو من
که دو صد تشویش در شهر افتاد	گفت شه لغت برین زودیت باد
آتش افکندی درین مرج و حشیش	از برای این قدر ای خام ریش

که الاقنیم در فقر و عدم	بچو این خلمان باطل و علم
خوشتن را بایزیدی ساخته	لاف شیخی در جهان انداخته
مخفی واکرده در دعوی کده	هم ز خود سالک شده واصل شده
قوم دختر را نبوده زین خبر	خانه داماد پر آشوب و شر
شرطیایی که ز سوی ماست شد	و لوله که کار نمی راست شد
زین هوس سر مست و خوش برخاستیم	خانه دار و فقیم آراستیم
مرغی آمد این طرف زان بام؟ فی	زان طرف آمد کی پیغام؟ فی
یک جوابی زان حوالیتان رسید؟	زین رسالت مزید اندر مزید
زانکه از دل سوی دل لبر هست	فی ولیکن یار ما زین آگست
از جواب نامه ره خالی چراست؟	پس از آن یاری که او میدشاست
لیک بس کن پرده زین در بردار	صد نشاست از سرار و از چهار
که بلا بر خویش آورد از فضول	باز روتا قصه آن دلق کول
بشنو از بنده کینه یک سخن	پس وزیرش گفت ای حق راستن
رای او گشت و پیمانش شدست	دلقک از ده بهر کاری آمدست
او به مسخرگی برون شومی کند	ز آب و روغن کهنه رانومی کند
باید افشردن مرورابی دین	غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ
فی نماید دل، نه بد روغنی	پسته را با جوز را تا کشنی
در نکر در ارتعاش و رنگ او	مشو این دفع وی و فرنگ او
صاحب د خون این مسکین مکوش	گفت دلقک با فغان و باخروش

از چه کسیر و آنکه می خندانمش؟	شه نکسیر و آنکه می رنجانمش
کاشف این مکر و این تزویر شد	گفت صاحب پیش شه جاکسیر شد
چاپلوس و زرق او را کم خرید	گفت دلفاک را سوی زندان برید
تا دبل وار او دهمان آگهی	می زنیش چون دبل اسگم تسی
آنچنان که کسیر دین دلهما قرار	تا بگوید سر خود از اضطرار
دل نیارامد به گفتار دروغ	چون طمانست صدق و با فروغ
خس نکرد و دد دهن هرگز نهان	کذب چون خس باشد و دل چون دهن
تا بدانش از دهن بیرون کند	تا درو باشد زبانی می زند
چشم افتد در نم و بند و کشاد	خاصه که در چشم افتد خس زباد
تا دهن و چشم ازین خس وارید	ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد
روی حلم و مغفرت را کم خراش	گفت دلفاک ای ملک آهسته باش
من نمی پریم به دست تو درم	تا بدین حد چیست تعجیل نقم؟
اندر آن مستعجلی نبود روا	آن ادب که باشد از بهر خدا
می شتابد تا نکرد در ترضی	و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی
انتقام و ذوق آن فایست شود	ترسدار آید رضا خشمش رود
تا بسینی رخه را بندش کنی	تو پی دفع بلایم می زنی
چاره احسان باشد و عفو و کرم	چاره دفع بلا نبود ستم
لیک چون خیری کنی در موضعش	گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع شه اسپ هم نادانی است	موضع رخ شه نمی ویرانی است

شاه را صدر و فرس را دگر که است	در شریعت هم عطا هم زجر هست
ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش	عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش
از غضب و زحلم و ز نصح و مکید	نیست باطل هر چه یزدان آفرید
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز	خیر مطلق نیست زینها هیچ خیر
علم ازین رو و اجبت و نافعست	نفع و ضرر هر یکی از موضعست
در ثواب از نان و حلوا به بود	ای بساز جری که بر مسکین رود
سیلی اش از جث مستفکند	ز آنکه حلوابی او ان صفر کند
که رماند آتش از کردن زدن	سیلی در وقت بر مسکین بزن
چوب بر کرد او فتنه بر بند	زخم در معنی فقد از خوی بد
بزم مخلص را و زندان خام را	بزم و زندان هست هر بهرام را
من همی گویم تحریری بیار	گفت دلکب من نمی گویم گذار
صبر کن اندیشه می کن روز چند	هین ره صبر و تانی در بند
کوش مال من به ایقانی کنی	در تانی بر یقینی بر زنی
بر سیمبر امرشاور هم بدان	مشورت کن با گروه صاحبان
کز تشاور سهو و کژ کمتر رود	امر هم شوری برای این بود
بیت مصباح از یکی روشن ترست	این خرد با چون مصباح نورست
مشعل گشته ز نور آسمان	بو که مصباحی فقد اندر میان
سخنی و علوی به هم آمیخته ست	غیرت حق پرده ای انگیزه ست
بخت و روزی را همی کن امتحان	گفت سیر و امی طلب اندر جهان

آن چنان عقلی که بود اندر رسول	در مجالس می طلب اندر عقول
که ببیند غیبا از پیش و پس	زانکه میراث از رسول آنست و بس
که نابد شرح آن این مختصر	در بصرا می طلب هم آن بصر
از ترهیب و زشدن خلوت به کوه	به این کردست منع آن با شکوه
کان نظر بخت و اکسیر بقا	تا نکرده فوت این نوع التقا
بر سر توقیعش از سلطان صحی است	در میان صاحبان یک اصلحی است
حجت ایشان بر حق و احض است	در مری اش آنکه خلو و حامض است
عذرو حجت از میان برداشتیم	که چو ما او را به خود افراشتیم
پس تحری بعد ازین مردود دان	قبله را چون کرد دست حق عیان
که پدید آمد معاد و مستقر	هین بگردان از تحری رو و سر
سخره حر قبله باطل شوی	یک زمان زین قبله گرد اهل شوی
ببهد از تو خطرت قبله شناس	چون شوی تمیزده را ناسپاس
نیم ساعت هم ز بهر دوان مبر	گر ازین انبار خواهی برو بر
بتلی کردی تو بائس القرین	که در آن دم که بیری زین معین

موش و خنجر

از قضا موشی و خنجر با وفا	بر لب جوگشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میثاقی شدند	هر صباحی گوشه ای می آمدند
نزد دل با هم گریختند	از وساوس سینه می پرداختند
هر دو رادل از تلافی متع	هم گریختند راقصه خوان و مستمع
آن اشتر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیت	بستی نطق از بی الفتیت
دل که دلبردید کی ماند ترش؟	بلبل کل دید کی ماند خمش؟
یار را بیا چون بنشته شد	صد هزاران لوح سردانته شد
مادی را هست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر یک و دیار همنامست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را باروی او می دار جفت	کرد و نگنیزان ز راه بحث و گفت
زانکه کرد و نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عمار
تا بگوید او که وحی است شاعر	کان نشاند کرد و نگنیز و غبار
چون شد آدم مطهر وحی و و داد	ناطقه او علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رویتش	جمله را خاصیت و ما بهیتش
آشنایان نامی که اشیا را سرود	نه چنانکه خیر را خواند اسد
این سخن پایان ندارد گفت موش	خنجر را روزی که ای مصباح هوش

و قتها خواهیم که گویم با تور از	تو درون آب داری ترک تاز
بر لب جو من تور انحره زنان	نشوی در آب ناله عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می نکردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد غار ور، سمنون	عاشقان را فی صلاة دامنون
نه پنج آرام گیر و آن خار	که در آن سر هست، فی پانصد هزار
آب این دریا که مایل بقعه است	با خار ماسیان خود جرعه است
یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستقیمت مستقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقت و مضطرب	چون بینی شب برو عاشق ترست
نیستان از جست و جویک بخله است	از پی همشان یکی دم است نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مد هوش و آن بی هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
گفت گامی یار عزیز مهر کار	من ندارم بی رخت یک دم قرار
از مروت باشد ارشادم کنی	وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی و طیفه چاشگاه	راتبه کردی وصال ای نیک خواه
من بدین یک بار قانع نیستم	در هوایت طرفه انسانیستم
بی نیازی از غم من ای امیر	ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیری ادب نادر خورست	لیک لطف عام تو زان بر ترست
مگر اندر زشتی و مکروهی ام	که ز پر زهری چو مار کوهی ام

ای که من زشت و خصالم جمله زشت	چون شوم گل چون مرا او خار گشت؟
نوبهار حسن گل ده خار را	زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی	لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی	تو بر آرای حسرت سروسهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر کورم بسی خواهد نشست	خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومی ام	چشم خواهد بست از مظلومی ام
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من	بر نشان برادرک غمناک من

تقدونیه صوفی

صوفی را گفت خوابه سیم پاش	ای قدمای تو را جانم فراش
یک درم خوابی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟
گفت دی نیم درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی تقداز عطاء نیه به	نک قهاپشت کشیدم تقدوه
خاصه آن سیلی که از دست تو است	که قهاو سیلی اش مست تو است

موش و خنجر

هین بیا ای جان جان و صد جهان	خوش غنیمت دار تقداین زمان
در مدد آن روی مه از شب روان	سرکش زین جوی ای آب روان
تالاب جو خند از آب معین	لب لب جو سربر آرد یاسمین
چون بینی بر لب جو سبز مست	پس بدان از دور که آنجا آب هست
تازگی هر گلستان. حمیل	هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبی	لیک شاه رحمت و و بایی
آشنان کن از عطا و از قسم	که که و بی که به خدمت می رسم
بر لب جو من به جان می خوانمت	می بنیمم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد	زانکه ترکیبم ز خاک رسته شد
یار سولی یا نشانی کن مدد	تا تو را از بانگ من آ که کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار	آخر آن بحث آن آمد قرار،
که به دست آرنیک رسته دراز	تا ز جذب رسته کرد و کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو	بست باید دیگرش بر پای تو
تا به هم آیم زین فن مادوتن	اندر آ منیریم چون جان بابدن
هست تن چون ریمان بر پای جان	می کشاند بر زمینش ز آسمان
خنجر جان در آب خواب بیستی	رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریمان بازش کشد	چند تلخی زین کشش جان می چشد

عیش ما کردی درون آب خنجر	گر بودی جذب موش کنده مغز
زان سر دیگر تو بابر عقده زن	یک سر رشته کرده بر پای من
مر تو را ناک شد سر رشته پدید	تا تو انم من دین خشکی کشید
که مراد عقده آرد این خمیث	تلخ آمد بر دل خنجر این حدیث
چون در آید از فنی بودستی	هر گرا هست در دل مرد بهی
نور دل از لوح کل کرد دست فم	وصف حق دان آن فراست رانه و هم
باهمه است نه کشیرونه قلیل	جانب کعبه ز فتنی پای میل
پیل نر صد اسپه کشتی گام زن	چونکه کردندی سرش سوی یمن
چون بود حس ولی باورود؟	حس پیل از زخم غیب آگاه بود
بهر یوسف باهمه انخوان او،	نه که یعقوب نبی آن پاک خو
تا بر ندش سوی صحرا یک زمان،	از پدر چون خواستندش دادان
یک دور و زش مهلتی ده ای پدر	جمله گفتندش میندیش از ضرر
یوسف خود را به سیران و طعن	تا چرا ما را نمی داری این؟
مادین دعوت این و محسنیم	تا به هم در مهربابازی کنیم
می فرورد در دلم درد و ستم	گفت این دامنم که نقش از برم
که ز نور عرش دارد دل فروغ	این دلم هرگز نمی گوید دروغ
وز قضا آن را نکرد او اعتداد	آن دلیل قاطعی بد بر فساد
بوالحجب افتادن مینای راه	این عجب نبود که کور افتد به چاه
چشم بندش به فعل الله میاشت	این قضا را کونه کون تصریفهاست

شب دزدان و سلطان محمود

شب چو شه محمود بر می گشت فرد	با کروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کی ای بوالوفا	گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کوچه دارد در جلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سک چه می گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری و دوانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست	جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است	که زخم من نقبها بازو در دست
گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در حاکما بو بینی است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن	چند تقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان، ز ربی اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بوکنم من خاک را	خاک لیلی را بیا بم بی خطا
بوکنم دانم زهر پیرا هنی	گر بود یوسف و کر آخر منی
همچو احمد که برد بوازی من	زان نصیبی یافت این بینی من
که کد این خاک همسایه زرست	یا کد این خاک صفر و ابترست
گفت یک ننگ خاصیت در پنجه ام	که کمندی اقلنم طول علم

تاکمندش بردسوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانش
آن زمن دان مار میت اذ میت	گفت حقش ای کمند انداز میت
مروتور خاصیت اندر چه بود؟	پس پرسیدن زان شه کای سند
که رهانم مجرمان را از نقم	گفت دریشتم بود خاصیتتم
چون بجند ریش من زیشان رهند	مجرمان را چون به جلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجبانم به رحمت ریش را
که خلاص روز مختمان شوی	قوم گفتندش که قطب ماتوی
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
گفت می گوید که سلطان باشاست	چون سکی بانگی بزدا ز سوی راست
گفت این هست از وثاق یوه ای	حاکم بو کرد آن دکر از ربوه ای
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند
گفت خاک مخزن شایست فرد	جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب زن زد نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت	بس ز روز ربفت و کوهرهای زفت
حلیه و نام و پناه و راهشان	شه معین دید منزل گاهشان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	خویش را زد دید ازیشان بازگشت
تا که دزدان را گرفتند و بست	پس روان گشتند سرسنگان مست
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست بسته سوی دیوان آمدند
یار ششان بود آن شاه چوماه	چونکه استاد پیش تخت شاه

روز دیدی بی کشش بشاختی،	آنکه چشمش شب به حرکه انداختی
بود بامادش شب کرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت این
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت دریش اوست
برگشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش لاجرم
فعل مامی دید و سیران می شود	گفت و هو معلم این شاه بود
که ز جز حق چشم او ماراغ بود	زبان محمد شافع هر داغ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید	در شب دنیا که محبوبست شید
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
لاجرم نامش خدا شاهده نداد	در نظر بودش مقامات العباد
که ز شب خیزش ندارد سرگزیز	آلت شاهد زبان و چشم تیز
گوش قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدعی سر برزند
شاهد ایشان را دو چشم روشنست	قاضیان را در حکومت این فست
کوبه دیده بی غرض سر دیده است	گفت شاهد زان به جای دیده است
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست اما با غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق بهی خواهد که تو زاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود	کین غرضها پرده دیده بود
سیر روح مؤمن و کفار را	پس بید او بی حجاب اسرار را
از اشارتات دل مان بی خبر	ای مشیر تا تو اندر خیر و شر
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشم پاک بکزیده شد

یار شب را روز مجوری مده	جان قربت دیده را دوری مده
دید روی جز تو شد غل گلو	کل شیء ماسوی الله باطل
باطل اندومی نمایند رشد	ز آنکه باطل باطلان رامی کشد
دزه دزه کا ندرین ارض و ساست	جنس خود را هر یکی چون کهر باست
معه نان رامی کشد تا مستقر	می کشد مرآب راتف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها	مغز حویان از گلستان بویها
ز آنکه حس چشم آمد رنگ کش	مغز و بینی می کشد بویهای خوش
زین کشتیهای خدای رازدان	توبه جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید در ماندگان را و آخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر	آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما کشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توی دیوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنابانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنر با جمله بد بختی فزود
آن هنر با کردن ما را بست	زان مناصب سرنگون سازیم و پست
آن هنر فی جیدنا جل مسد	روز مردن نیست زان فهادد
جز همان خاصیت آن خوش حواس	که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنر با جمله غول راه بود	غیر چشمی کوز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار	که به شب بر روی شه بودش نظار
خاصیت در گوش هم نیکو بود	کوبه بانگ سک ز شیر آگه شود

سک چو بیدارست شب چون پاسبان	بی خبر بود ز بنخیزشمان
بین زبده نامان نباید تنگ داشت	هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بدنام شد	خود نباید نام جست و خام شد
ای بسازر که سیه تابش کنند	تا شود این ز تاراج و گزند

گاو بخری و کوهر

گاو آبی کوهر از بحر آورد	بهند اندر مرج و کردش می چرد
در شعاع نور کوهر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
می چرد در نور کوهر آن بقر	نگه مان کرد در کوهر دور تر
تا جری بر دُهند بجم سیاه	تا شود تا یک مرج و سبزه گاه
پس گریند مرد تا بر بردخت	گاو جویان مرد را با شخ سخت
بیست بار آن گاو تا زد کرد مرج	تا کند آن خصم را در شخ درج
چون از نو نمید کرد گاو نر	آید آنجا که نهاده بد گهر
بجم میند فوق دُشاه وار	پس ز طین بگریند او ابلیس وار
کان بلیس از تن طین کور و کرست	گاو کی داند که در گل کوهرست؟
تا جرش داند و لیکن گاونی	اهل دل داند و هر گل گاونی
هر گلی که اندر دل او کوهریست	کوهرش غماز طین دیگر یست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت	صحبّت گلهای پر دُبر نتافت

موش و خنجر

این سخن پایان ندارد موش ما	هست بر لبهای جوهر گوش ما
آن سرشته عشق رشته می کشد	بر امید وصل خنجر بارشد
می تدبیر رشته دل دم به دم	که سر رشته به دست آورده ام
خود غراب البین آمد ناگهان	بر شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب	منسحب شد خنجر نیز از قعر آب
موش در مفار زراغ و خنجر هم	در هوا آویخته پا در رتم
خلق می گفتند زراغ از مکر و کید	خنجر آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چو نش در بود؟	خنجر آبی کی شکار زراغ بود؟
خنجر گفت این سزای آن کسی	کو چوبی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار نابخش ای فغان	هم نشین نیک جوید ای همان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب	همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین	از ره مغنیت فی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو	سر جنسیت به صورت در مگو
صورت آمد چون جادو چون حجر	نست جادو راز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی	می کشاند سوبه سوبش حردمی
آن یکی موری گرفت از راه جو	مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سویی گندم نمی نازد ولی	مور سویی مور می آید بلی
رفتن جو سویی گندم تا بعست	مور را مین که به بخشش راجعت

چشم را بر خصم نه فی بر کرو	تو مگو کندم چرا شد سوی جو
مور پنهان دانه پیدا پیش راه	مور اسود بر سر لب دیاه
دانه هرگز کی رود بی دانه بر؟	عقل کوید چشم را نیکو نگر
هست صورتها خوب و مور قلب	زین سبب آمد سوی اصحاب، کلب
عاقبت بین باشد و خبر و قریر	ای خنک چشمی که عقلش امیر
فی ز چشمی کز سیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آورید
مخلص مرغست عقل دام بین	آفت مرغست چشم کام بین
وحی غایب بین بدین سوزان شافت	دام دیگر بد که عقلش در نیافت
سوی صورت هاشاید زود تاخت	جنس و نابجنس از خرد دانی شناخت
عمی آمد در بشر جنس ملک	نیست جنسیت به صورت لی و ملک
مرغ کردونی چو خورش زارغ وار	بر کشیدش فوق این نیلی حصار

عبدالغوث و پریان

چون پری نه سال در پنهان پری	بود عبدالغوث هم جنس پری
و آن تینانش زمرکش در سمر	شد زنش رانس از شوی دگر
یافتاد اندر چهی یا کمنی	که مرو را کرک ز دیار خرنی
گشت پیدا باز شد متواریه	بعد نه سال آمد او هم عاریه
بود وزان پس کس ندیدش رنگش	یک می همان فرزندان خویش
که رباید روح را ز خم سنان	برد هم جنسی پریش چنان
هم ز جنسیت شودیزدان پرست	چون بهشتی جنس جنت آمدست
شاخ جنت دان به دنیا آمده؟	نه نبی فرمود وجود و محمد
قمر را راحله جنس قمر دان	مهر را راحله جنس مهر خوان
هشت سال او باز حل بد در قدم	بود جنسیت در ادیس از نجوم
هم حدیث و محرم آثار او	در مشارق در مغارب یار او
در زمین می گفت او درس نجوم	بعد غیمت چون که آورد او قدم
اختران در درس او حاضر شده	پیش او استارگان خوش صف زده
می شنیدند از خصوص و از عموم	آشنان که خلق آواز نجوم
اختران را پیش او کرده مبین	جذب جنسیت کشیده تازمین
باز گفته پیش او شرح رصد	هر یکی نام خود و احوال خود
که بدان یابنده در همدگر	چسب جنسیت یکی نوع نظر
چون نهد تو تو کو کردی جنس آن	آن نظر که کرد حق در وی نهان

هر طرف چه می‌گشتن را به نظر	بی خبر را کی کشاند؟ با خبر
چون نهد تو صفات جبریل	بچو فرخی بر هوا جوی سبیل
منظر نهاده دیده در هوا	از زمین بگانه عاشق بر سما
از پی صورت نیاید موش، خوار	از خمیشی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و حاین و ظلمت پرست	از پیروفتق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش	نگم موشان باشد و عار و حوش
خوی آن ماروت و ماروت ای پسر	چون بگشت و دادشان خوی بشر،
در فغان از لحن الصافون	در چه بابل بسته سرنگون
در پی خوابش و باخوش خوشین	خوپذیری روغن گل را بسین
خاک کور از مرد هم باید شرف	تا نهد بر کور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک	چون مشرف آمد و اقبال ناک
خاک او هم سیرت جان می شود	سر مه چشم عزیزان می شود
ای بسا در کور خفته خاک وار	به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند	صد هزاران زنده در سایه ویند

درویش و امدار و محتسب تبریز

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد و امدار
نُه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم از بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
کر بادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
بر امید او بیاد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسیب
بادش بود آن غریب آموخته	وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخششش واثق بود مرد
لا ابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلمزم اکرام خو
وام داران روترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض اکرام
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب	کی دیغ آید ز سقایش آب؟
رو بهی که هست زان شیرانش پشت	بشکند کله پلنگان را به مشت

جعفر و گرفتن قلعه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای	قلعه پیش کام خشکش جرعه ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر	تا در قلعه بستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ	اهل کشتی را چه زهره باهنک؟
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره ست اندرین وقت ای شیر؟
گفت آنکه ترک کوی کبر و فن	پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟	گفت منکر خوار در فردی مرد
چشم بکشا قلعه را بنکر نکو	همچو سیاهست لرزان پیش او
شسته در زین آسپهان محکم پی است	کویا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند	خویشان را پیش او انداختند
هر یکی را او به کرزی می کفند	سرنگون سازند ر اقدام سمد
داده بودش صنغ حق جمعیتی	که همی زد یک تنه بر امتی
اختران بسیار و خورشید اریکی است	پیش او بنیاد ایشان مندی است
گر هزاران موش پیش آرد سر	کر به رانه ترس باشند نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان؟	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار	جمع معنی خواهین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش اربدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زندی چون فدایی حمله ای	خویش را بر کربه بی مُله ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب	وان دگر گوشش دیدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش	از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش	بهد از جانش به بانگ کربه هوش
مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله کوران بهد
صد هزاران کورده شاخ و دلیر	چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بهد ملک حسن	یوسفی را تا بود چون ماء مُزن
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور
کوه قاف از پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بی چون احتمال
کشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی در نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافت بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملک لایزال و لم یزل،
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باعلا،
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهی با و بخت
بی چنین آینه از خوبی من	برتابد نه زمین و نه زمن
وز بهوا و عشق آن نور رشاد	خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بر بست یک چشم و بید	نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش مانند آن دگر	برگشاد و کرد خرج آن قمر
پس زنی گفتش ز چشم عبهری	که ز دستت رفت حسرت می خوری؟
گفت حسرت می خورم که صد هزار	دیده بودی تا همی کردم نثار
نور روی یوسفی وقت عبور	می قتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسفست این سوبه سیران و گذر
ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه ای را کش دریچه ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
بین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنت	کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر	این به دست توست بشنوی پدر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن اداک غیر اندیش را
کیمیاداری دوا می پوست کن	دشمنان رازین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبارسی	که مانند روح را از بی کسی

درویش و امدار و محتسب تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دارالسلام
ز دزدان الملک تبریزی	بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف و مصروصال
ساربانان بار بکشاژان شران	شهر تبریزست و کوی گلستان
هر زمانی فوج روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد	مردوزن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هتافش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود	در نور دید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره ای زد مرد و بیهوش او فتاد	گویا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	بهرمان بر حالتش گریان شدند
تابه شب بی خویش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب، جان
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار	مجرم، بودم به خلق او میدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کلمه بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار	او سترم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر	خواجه نظم داد و تو طعمه پذیر

او و طیفه داد و تو عمر و حیات	و عده اش زر، و عده تو طیات
او و ثاقم داد و تو چرخ و زمین	در و ثاقم او و صد چون او سمن
زر از آن تو ست زر او نافرید	نان از آن تو ست نان از توش رسید
آن سخاو رحم هم تو دادی اش	کز سخاوت می فرودی شادی اش
من مرورا قبله خود ساختم	قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل می کارید اندر آب و طین؟
چون همی کرد از عدم کردون پدید	وین بساط خاک را می کستید
ز اختران می ساخت او مصباح ها	وز طبایع قفل با مفتاح ها
ای بسا بنیاد پنهان و فاش	مُضمَر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب او صاف علو ست	وصف آدم منظر آیات او ست
هر چه در وی می نماید عکس او ست	همچو عکس ماه اندر آب جوست
در چه دنیا افتادند این قرون	عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچه در چاهست نمود	ورنه آن شیر می که در چه شد فرود
برد خرگوشش از ره کای فلان	در تنگ چاهست آن شیر ثریان
در رواند چاه کین از وی بکش	چون ازو غالب تری سرب رکش
آن مقلد سخره خرگوش شد	از خیال خویشتن پر جوش شد
تو هم از دشمن چو کینی می کشی	ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر و عکس حق است	کز صفات قهر آنجا مشتق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم تو ست	باید آن خور از طبع خویش شست

خلق زشت اندر رویت نمود	که تورا او صفحہ آئینہ بود
چونکہ قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آئینہ بر آئینہ مزن
می زند بر آب ستارہ سنی	حاک تو بر عکس اختر می زنی
کین ستارہ نحس در آب آمدست	تا کند او سعد مار ازیر دست
حاک استیلا بریزی بر سرش	چونکہ پنداری ز شبہ اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند	تو گمان بردی کہ آن اختر نامند
آن ستارہ نحس ہست اندر سما	ہم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکہ باید دل سوی بی سوی بست	نحس این سو، عکس نحس بی سواست
داد و اد حق شناس و بخشش	عکس آن دادست اندر پنج و شش
عکس آخر چنبد پدید در نظر	اصل بینی پیشہ کن ای کثرنگر
حق چو بخشش کرد بر اہل نیاز	باعطا بخشیدشان عمر داز
گر نماز اشتہای نان و آب	بہدت بی این دو وقت مستطاب
فرہی گرفت حق در لاغری	فرہی پنهانت بخشد آن سری
جان چہ باشد کہ تو سازی زو سندی؟	حق بہ عشق خویش زندہ ت می کند
زوحیات عشق خواہ و جان خواہ	تو ازو آن رزق خواہ و نان خواہ
خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان وعدہ لشان و لطفشان	چون ستارہ چرخ در آب روان
پادشاهان منظر شاہی حق	فاضلان مرآت اکاہی حق
قرنہا بگذشت و این قرن نویست	ماہ آن ماہست، آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل ہم	لیک مستقبل شد آن قرن و امم
قرنہا بر قرنہا رفت ای ہام	وین معانی بر قرار و بردوام
آن مبدل شد دین جو چند بار	عکس ماہ و عکس اختر بر قرار
پس بناش نیست بر آب روان	بلکہ بر اقطار عرض آسمان
این صفہا چون نجوم معنویست	داکنہ بر چرخ معانی متویست
خوب رویان آئینہ خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
ہم بہ اصل خود رود این خدو خال	دایما در آب کی ماند خیال؟
جملہ تصویرات عکس آب جوست	چون بالی چشم خود خود جملہ اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل و دو شاست و دو شاست خل
خواجہ را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار امی احوال از شاہ غمور
خواجہ را کہ در گذشتست از اشیر	جنس این موشان تاریکی مکیر
خواجہ جان بین مبین جسم کران	مغز بین او را مینش استخوان
خواجہ را از چشم ابلیس لعین	منکر و نسبت مکن او را بہ طین
آفتابی دید او جامد نماند	روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشتہ اند ابدال حق	نیستند از خلق برگردان ورق
چون دین جو دید عکس سب مرد	دانش را دید آن پر سب کرد
آنچہ در جو دید کی باشد خیال؟	چونکہ شد از دیدنش پر صد جوال
ماریت اذریت احمد بدست	دیدن او دیدن خالق شد دست
خدمت او خدمت حق کرد نست	روز دیدن دیدن این روز نست

خاصه این روزن درخشان از خودست	نی و دیه آفتاب و فرقدست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش بخت بخت	عیب نبود که نهی نامش درخت
این سدر را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور	زین سدر روید همان نوع از ثمر
پس سدر را تو درخت بخت بین	زیر سایه این سبد خوش می نشین
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
طالبست و غالبست آن کردگار	تا ز مستی با بر آرد او دمار
دو کلو و دو دمان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محدودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم تن و هم دیباچه را
چشم و دل را همین گذاره کن ز طین	این یکی قبله ست و دو قبله مبین
این سخن پایان ندارد آن غریب	بس کریست از درد خواجه شد کئیب
واقعہ آن وام او مشهور شد	پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت	از طمع می گفت هر جا سر گذشت
بیچ ناورد از ره کدیه به دست	غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت	شده کور آن کریم بس سنگفت
گفت چون توفیق یابد بنده ای	که کند مهمانی فرخنده ای،
مال خود ایشار راه او کند	جاه خود ایشار جاه او کند،

شکر او شکر خدا باشد یقین	چون به احسان کرد تو فیتش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لاشک به حق ملحق بود
شکر می کن مر خدا را در نعم	نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه ست و سزااست
در قیامت بنده را کوید خدا	هین چه کردی آنچه دادم من تورا
کوید ای رب شکر تو کردم به جان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نمان
کویدش حق نه نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ای ظلم و ستم	نه زدست او رسید نعمتم؟
چون به کور آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در تشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق مابر خاطر ت	ای چور زرق عام احسان و برت
پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب	رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس کره	ای چو میکائیل را دور زرق ده
واحد کالالف در رزم و کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم از مرده به مرده می دهد	کردگان های شمرده می دهد،
تو حیاتی می دهی در هر نفس	کز نفسی می نکنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار	نقد زربنی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی تورا	ای فلک سجد کنان کوی تورا
خلق را از کرک غم لطفت شبان	چون کلیم الله شبان مهربان

پای موسی آبله شد نعل ریخت	کوفندی از کلیم الله کریخت
وان رمه غایب شده از چشم او	در پی او تابه شب در جست و جو
پس کلیم الله کرد از وی فشانند	کوفند از ماندگی شد سست و ماند
می نواخت از مهر، چون مادرش	کف همی مالید بر پشت و سرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی	نیم ذره طهر کی و خشم نی
طبع تو بر خود چرا اتم نمود؟	گفت کیرم بر منت رحمی نبود
که نبوت را همی زید فلان	بلا لایک گفت یزدان آن زمان
کرد چو پایش بر نیامی صبی	مصطفی فرمود خود که هر نبی
حق ندادش پیشوایی جهان	بی شبانی کردن و آن امتحان
گفت من هم بوده ام دهری شبان	گفت سیال هم تو نیز ای پهلوان؟
کردشان پیش از نبوت حق شبان	تا شود پید او قار و صبرشان
آسخنان آرد که باشد مؤتمراً	هر امیری کوشانی بشر
اوبه جا آرد به تدبیر و خرد	حلم موسی وار اندر رعی خود
بر فراز چرخ مه روحانی	لاجرم حتش دهد چو پانی
کردی آنچه کور کرد دستانی ات	خواج! باری تو دین چو پانی ات
سروری جاودانه بخشدت	دانم آنجاد مکافات ایزدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو،	بر امید کف چون دریای تو
تو کجایی تا شود این در صاف؟	وام کردم نه هزار از زر کزاف
کویی بستان آن و ده خندان ز من؟	تو کجایی تا که خندان چون چمن

تو کجایی تا مرا خندان کنی	لطف و احسان چون خداوندان کنی؟
تو کجایی تا بری در محزنم	تا کنی از وام و فاقه ای نمم
من همی گویم بس و تو مفضل	گفته کنی هم کیر از بهر دلم
چون همی بکنج جهانی زیر طین؟	چون بکنج آسانی در زین؟
حاش نه تو برونی زین جهان	هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد	سایه او بر زین می زند
جسم سایه سایه دست	جسم کی اندر خورپایه دست؟
مرد خسته روح او چون آفتاب	در فلک تابان و تن در جامه خواب
ای عجب کو لعل سگد بار تو؟	وان جوابات خوش و اسرار تو؟
ای عجب کو آن عشیق قنذخا؟	آن کلید قفل مثل هابی ما
کو؟ هانجا که صفات رحمت	قدرت و زبخت و عظمت
کو؟ هانجا که دل و اندیشه اش	دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو؟ هانجا که امید مرد و زن	می رود در وقت اندوه و خزن
کو؟ هانجا که به وقت علقی	چشم پر در امید صحتی
آن طرف که به رف زشتی	باد جوی بهر کشت و کشتی
آن طرف که دل اشارت می کند	چون زبان یا به عبارت می کند
نه خزارم و ام و من بی دسترس	هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کش مکش	می روم نو میدای خاک تو خوش
بهتی می دار در پر حسرت	ای هایلون روی و دست و بهمت

یافتم دروی به جای آب خون	آدم بر چشمه و اصل عیون
جوی آن جوی است آب آن آب نیست	چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
اختران هستند کو آن آفتاب؟	محنان هستند کو آن مستطاب؟
پس به سوی حق روم من نیرهم	تو شدی سوی خدا ای محترم
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟	کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
ورنه از خود چون بدوزد یاد دوز؟	جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه از خود چون شود پریا تهی	منگب با سقا بود ای منتهی
پس بدانکه در کف صنع ویلی	هر دمی پرمی شوی تی می شوی
منکر از چشم سفیدی بی خبر	چشم داری تو به چشم خود منکر
کوش کولان را چرا باشی کرو؟	کوش داری تو به کوش خود شنو
هم برای عقل خود اندیشه کن	بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

خوارزمشاه واسب ناد

بود امیری را یکی اسپ گزین	در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب به گاه	نگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه رافرو رنگ او بود	تابه رجعت چشم شه با اسپ بود
بر هر آن عضو ش که افکنده نظر	هر کیش خوشتر نمودی زان دگر
غیر حتی و گشی و روخت	حق برو افکنده بد ناد صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کین چه باشد که زبدر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
امی رخ شایان بر من بیدقی	نیم اسپم در باید بی حتی
جادوی کرد دست جادو آفرین	جذب باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاجول کرد	فاتحه ش در سینه می افزود و دد
زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جرو دفع آمد و حید
پس یقین گشتش که جذب زان سرست	کار حق هر خطه ناد آورست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانی	نیست بت رافرو نه روحانی
چیت آن جاذب نهان اندر نهان؟	در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین	من نمی بینم تومی تانی بین
چونکه خوارمه ز سیران باز گشت	با خواص ملک خود هم راز گشت
پس به سر سنگان بفرمود آن زمان	تایارند اسپ رازان خاندان

همچو آتش در رسیدن آن گروه	همچو پشمی گشت امیر، همچو کوه
جانش از درد و غمین تالاب رسید	جز عمار الملک ز نهاری نید
که عمار الملک بدپای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود بند زو سروری	پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود او اسیل و پارسا	رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس بایون رای و باتدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال	طالب خورشید غیب او چون حلال
بوده هر محتاج را، همچون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مردان راستر چون حلم خدا	خلق او بر عکس خلقتان و جدا
هر دم ار صد جرم را شافع شدی	چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عمار الملک راد	سر برهنه کرد و بر خاک او افتاد
که حرم با هر چه دارم گو بکیر	تا بگیرد حاصل مرا هر مغیر
این یکی اسپت جانم رهن او ست	گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است	بر سرم مال ای میجا زد دست
از زن و زرو و تخارم صبر ست	این تحلف نیست، فی ترویری است
اندرین گرمی نداری باورم	امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عمار الملک گریان چشم مال	پیش سلطان در دید آشفته حال
لب بست و پیش سلطان ایستاد	راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می شنید	واندرون اندیشه اش این می تید
کای خدا کر آن جوان کثرت راه	که نشاید ساختن جز توپناه،
تو از آن خود بکن از وی مکیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه	از کدایی کسیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مسامح	روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد زما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوش ما در افکار	همچو خاشاک طلعت دوستدار
در شب از خاشاکرمی می خورد	کرم را خورشید جان می پرورد
آفتابی که ضیاء می زهد	دشمن خود را نواله می دهد
لیک شهبازی که او خاشاک نیست	چشم بازش راست بین و روشنیست
گر به شب جوید چو خاشاک او نمود	در ادب خورشید مالد گوش او
کویدش کسیرم که آن خاشاکد	علتی دارد، تو را باری چه شد؟
ماشت بد هم به زجر از اکتیاب	تانتابی سر و گردن از آفتاب

یاری خواستن یوسف

آسپهان که یوسف از زندانی	بانیازی، خاضعی، سعدانی
خواست یاری، گفت چون بیرون روی	پیش شه کرد امور مستوی،
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم واخرد زین جس نیر
کی دهد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص؟
اهل دنیا جلکان زندانیند	انتظار مرگ دار فاینند
جز مگر ناد یکی فردانی	تن به زندان، جان او کیوانی
پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف جس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سرود	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین که کلام از آن نیکو خصال	ماند در زندان زد او ر چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد	تا تو چون خفاش افتی در سواد؟
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری خواهی از ریک و سراب؟
عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسف داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عباد
لیک یوسف راه خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان جس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان مانده پیشش نه غنق
راه لذت از درون دان نه از برون	ابلی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	و آن دگر در باغ ترش و بی مراد

کنج در ویرانی است ای میرمن	قصر حزری نیست ویران کن بدن
مست آنکه خوش شود کوشد خراب؟	این نمی بینی که در بزم شراب
کنج جو، و از کنج آبادان کنش	گرچه پر نقش است خانه بر کنش
وین صور چون پرده بر کنج وصال	خانه پر نقش تصویر و خیال
که درین سینه همی جوشد صور	پر تو کنجست و تابش های زر
پرده شد بر روی آب اجزای کف	هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده ای بر روی جان شد شخص تن	هم ز لطف و جوش جان با ثمن
که اینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست	پس مثل بشو که در افواه خاست
ز آب صافی اوقاده دور دست	زین حجاب این تشنگان کف پرست
شب پرستی و خفایش می کنیم	آفتابا با چو تو قبله و امام
زین خاشیشان بخرای مستجار	سوی خود کن این خاشان را مطار

خوارزمشاه واسب ناد

این جوان زین جرم ضالست و مغیر	که به من آمد ولی او را کمیر
در عداد الملک این اندیشه ما	گشته جوشان چون اسد در بیشه ما
ایستاده پیش سلطان ظاهرش	در ریاض غیب جان طایرش
او دین حیرت بدو در انتظار	تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان	پیش خوارم شاه سر میگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود	آسپخان کره به قد و تک نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را	مرحب آن از برق و مه زائیده را
همچو مه همچون عطار دتیز رو	کویی صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی	می برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یک شب مه برید ابراج را	از چه منکر می شوی معراج را
صد چو ما هست آن عجب در تیم	که به یک ایام او شده دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود	هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون	هست از افلاک و اختر با برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار	و انکلمان نظاره کن آن کار و بار
معجزات اینجا خواهد شرح گشت	ز اسپ و خوارم شاه کو و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	از سگ و از اسپ فر کهن یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم بدان	سگ را و لعل را داد او نشان
لعل رازان هست گنج مقتبس	سگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب	آنچنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	روی خود سوی عباد الملک کرد
کای اچی بس خوب اسی نیست این؟	از بهشت است این مکر نه از زمین
پس عباد الملک گفتش ای خدیو	چون فرشته کردد از میل تو دیو،
در نظر آنچ آوری کردید نیک	بس کش و رعناست این مرکب و لیک،
هست ناقص آن سراندر پیکرش	چون سرگاو ست گویی آن سرش
در دل خوار شده این دم کار کرد	اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله کشت و و اصفی	از سه کز کرباس یابی یوسفی
چونکه بهنگام فراق جان شود	دیو دلال در ایمان شود
این زمان که تو صحیح و فربهی	صدق را بهر خیالی می دهی
می فروشی هر زمانی در کان	همچو طفلی می ستانی کردگان
گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آبی از فریب فاترش
جوز پوشیده ست دنیا ای امین	امتحان کم کن از دورش بین
شاه دید آن اسب را با چشم حال	و آن عباد الملک با چشم مال
چشم شه دو کز همی دید از لغز	چشم آن پایان نگر پنجاه کز
آن چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد؟	کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان راجیفه گفت
زین یکی دیش که بشود او و حسب	پس فرود اندر دل شه مهراسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید

از نیاز آن در دل شه سرود کرد	این بهانه بود و آن دیان فرد
آن سخن بد در میان چون بانگ در	در بست از حسن او پیش بصر
که از آن پرده نماید مه سیه	پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
که به مردارت کشند این کرکسان	دید خود مگذار از دید خسان
خود بینی باشد از تو کورت تر	وان عصا کش که گزیدی در سفر
جز بر امر و نهی نزدانی متن	دست کوران به جل الله زن
کین هوشد صرصری مرعادر	چیت جل الله؟ را کردن هوا
مرغ را پر با بسته از هواست	خلق در زندان نشسته از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست	ماهی اندر تابه کرم از هواست
چار منج و هیت دار از هواست	خشم شعله نار از هواست
شخه احکام جان را هم بین	شخه اجسام دیدی بر زمین
لیک تا نجی سنگه در خواست	روح را در غیب خود انگنه هست
زانکه ضد از ضد کرد آشکار	چون رسیدی بنی انگنه و دار
او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟	آنکه در چه زاد و در آب سیاه
در سد سخرانق از تسنیم حق	چون را کردی هوا از بیم حق
زود تر زین مظلمه بازم خرید	گفت سلطان اسپ را واپس برید
شیر را مغریب زین رأس البقر	بادل خود شه نفرمود این قدر
روند و زد حق بر اسی شلخ کاو	پای گاو اندر میان آری زداو
کی نهد بر جسم اسپ او عضو کاو؟	بس مناسب صنعت است این شوره زاو

مکر که کرد آن عا دالملک فرد
مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه این مکر هاست
قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس
آتشی داند زدن اندر پلاس

درویش و امدار و محتسب تبریز

بی نهایت آمدن خوش سرگذشت	چون غریب از کور خواجه بازگشت،
پایمردش سوی خانه خویش برد	مهرصدینار را فاو سپرد
لوتش آورد و حکایت هاش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر سر او دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن هایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک	آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ داد نم فرمان نبود	بی اشارت لب نیارتم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بآلب های ما بنهاده اند
تا نکرده در از های غیب فاش	تا نکرده دهندم عیش و معاش
ما همه کوشیم کرد نقش کوش	ما همه نظمیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	این جهان پرده ست و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کرد نست	تخم در خاکی پریشان کرد نست
وقت بدزدن، که منجل زدن	روز پاداش آمد و پیداشدن
بشنو اکنون داد همان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وارش خبر	بسته بهر او دوسه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش	تا که ضیفم را نکرد دسینه ریش

وام دارد از ذنب او نه خزار	وام را از بعض این کو بر گزار
فصله ماند زین بسی کو خرج کن	در دعایی کو مرا هم درج کن
خو اتم تا آن به دست خود دهم	در فلان دفتر نوشتست این قسم
خود اجل مملت ندادم تا که من	خفیه سپارم بدو در عدن
لعل و یا تو تست بهر وام او	در خوری و بشته نام او
در فلان طاقش مدفون کرده ام	من غم آن یار، پیشین خورده ام
قیمت آن را نداند جز ملوک	فاجتهد بالبیع ان لایخدر عوک
در یسوع آن کن تو از خوف غرار	که رسول آموخت سه روز اختیار
وارث نام را سلام من بگو	وین وصیت را بگو هم موبه مو
تا ز بسیاری آن زر کشمند	بی کرانی پیش آن محمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره	گو بکیر و حر که را خواهی بده
ور بیند در نباید آن زرش	تا بریزند آن عطار ابر درش
حر که آنجا بگذر دز می برد	نیست هدیه مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال	کرده ام من تدر با با دو اجلال
از خدا او میدارم من لبق	که رساند حق را در مستحق
بر جمید از خواب انگشت زنان	که غزل کو یان و که نوحه کنان
گفت همان در چه سودا هستی	پایم دامت و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلاء؟	که نمی کنجی تو در شر و فلا
گفت سودا ناک خوابی دیده ام	در دل خود آفتابی دیده ام

آن سپرده جان پی دیدار را	خواب دیدم خوابۀ بیدار را
تاکه مستی عقل و هوشش را بسرد	مست و بی خود این چنین بر می شرد
خلق آنه کرد او آمد فراز	در میان خانه افتاد او دراز
ای نهاده هوش با دیرپشی	با خود آمد گفت ای بحر خوشی
بسته ای در بیدی دلدار پی	خواب در نهاده ای بیدار پی
طوق دولت بسته اندر غل فقر	تو انگری پنهان کنی در ذُل فقر
آتش اندر آب سوزان مندرج	ضد اندر ضد پنهان مندرج
دخل با رویان شده از بندل و خرج	روضه اندر آتش نمرود درج
عصمت از فحشا و منکر در صلات	جوشش و افزونی زرد زکات
و آن صلات هم زگر گانت شبان	آن زکات کیه ات را با سبان
زندگی جاودان در زیر مرک	میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
در سرشت ساجدی مسجودی	در عدم پنهان شده موجودی
اندرون نوری و شمع عالمی	آهن و سنگ از برونش مظلمی
در سواد چشم چندان روشنی	درخونی هزاران ایمنی
کنج در ویرانه ای نهاده ای	اندرون کاو تن شه زاده ای
گاویند شاه فی یعنی بلیس	تاخری پیری گریزد از ان نفیس

درهوش ربا

بودشاهی، شاه را بُد سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگر می استوده تر	در سخا و در و غا و کروفر
پیش شه شه زادگان استاده جمع	قره العینان شه به چون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشید آبی نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	می رود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین	کشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خنک کرد در برگ و شاخ آن نخل
بخشکی نخلش همی گوید پدید	که ز فرزدان شجر نم می کشید
ای بسا کار ز پنهان بهچنین	متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین	مایه ها تا کشته جسم تو سمن
عاریه ست این کم همی باید فشارد	کانهچه بگرفت همی باید گزارد
جز نفخت کان زوهاب آمدست	روح را باش آن دگر باید دست
بیده نسبت به جان می گویمش	نی به نسبت با صنیع محکمش

چشمه درون

چون بجوشید از درون چشمه سنی ز استراق چشمه ها کردی غنی
 قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد بر فزون
 چونکه دشمن کرد آن حلقه کند تا که اندر خنشان غرقه کند،
 آب بیرون را ببرد آن ساه تا نباشد قلعه را ز انبایانه
 آن زمان یک چاه شوری از درون به ز صد حیون شیرین از برون
 قلع الاساب و لشکرهای مرک همچودی آید به قطع شاخ و برگ
 در جهان نبود دشان از بهار جز مکر در جان بهار روی یار
 زان لقب شد خاک را دار الغرور کو کشد پارا پس یوم العصور
 پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید که بچشم درد تو چیزی نچید
 او بگفتی مر تو را وقت غمان دور از تو رنج و ده که در میان
 چون ساه رنج آمد بست دم خود نمی گوید تو را من دیده ام
 حق پی سلطان بدین سان زد مثل که تو را در رزم آرد با حیل
 که تو را یاری دهم من با توم در خطر پیش تو من می دوم
 اسپرت باشم که تیر خدنگ مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
 جان فدای تو کنم در اتعاش رستمی شیرین هلام دانه باش
 سوی کفرش آورد زین عثوه ها آن جوال خدعه و مکر و دها
 چون قدم نهاد در خندق نقاد او به قاه قاه خنده لب کشاد
 بی بیا من طمعها دارم ز تو کویدش رو رو که بیزارم ز تو

من همی ترسم دو دست از من بدار	تو ترسیدی ز عدل کردگار
روسیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بُعدند و در بُس المهاد	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
در بهار فضل آیند از خزان	جز کسانی را که وا کردند از آن
امرا و گیرند و او نعم الامیر	توبه آرند و خدا توبه پذیر
عرش لرزد از این المذنبین	چون بر آرند از پشیمانی خنین
دستشان گیرد به بالای کشد	آسخنان لرزد که مادر بر ولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتان و اخریده از غرور
از هوای حق بودند از ناودان	بعد از نیتان برک و رزق جاودان

در هوش ربا

غرم ره کردند آن حرسه پسر	سوی اطلاق پدر رسم سفر
در طواف شهر باو قلعه ماش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع،
هر کجا تان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش، بش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان ذذات الصور	دور باشید و برسید از خطر
رو و پشت بر جهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورت است
بمحو آن حجره ز لیخا پر صور	تا کند یوسف به ناماش نظر
چونکه یوسف سوی او می نگرید	خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگر د آن خوش عذار	روی او را بیند او بی اختیار
به ر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را منظر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند	از ریاض حسن ربانی چرند
از قح کرد در عطش آبی خورید	در دون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد دو	پس در آب اکنون که را بیند؛ بگو
حسن حق بیند اندر روی حور	بچومه در آب از صنع غمخور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم کوی برد	جبرئیلی گشت و آن دیوی برد

اسلم الشيطان آنجا شد پید	که نیریدی شد ز فتنش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه	بین نکه دارید زان قلعه و جوه
هین مبادا که هوستان ره زند	که قید اندر شقاوت تا باد
از خطر پر سیر آمد مُقترض	بشنوید از من حدیث بی غرض
در فوج جویی خرد سر تنیزه	از کمین گاه بلا پر سیرزه
گر نمی گفت این سخن را آن پدر	ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان	خود نمی افتاد آن سو میلشان
چون بگرد آن منع دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برُست	که بیاید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع کردد ممنوع؟	چونکه الانسان حریصٌ مامُنع
نهی بر اهل تقی بغض شد	نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوا کشیر	هم ازین یددی به قلوبا خیر
کی رمد ازنی حمام آشنا؟	بل رمد زان فی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتا کنیم	بر سمعنا و اطعنا ما تیمم
رو نکردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استنا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استنا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای شوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز مخراب نیست
این طرق را مخلص یک خانه است	این هزاران سنبل از یک دانه است

کونه کونه خور دنیا صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیرگشتی تو تمام	سرود شد اندر دولت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احوال دیده ای	که کمی را صد هزاران دیده ای
گفته بودیم از مقام آن کنیز	وز طیبیان و قصور فحم نیز
کان طیبیان، همچو اسپ بی عذار	غافل و بی بهره بودند از سوار
کاشان پر زخم از قرع لگام	سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما	رایض و چستیت استادی ما
نیست سرگردانی مازین لگام	جز ز تصریف سوار دوست کام
بیچ شان این فی که گویند از خرد	بر گلوی ما که می گوید لکد؟
آن طیبیان آنچنان بنده سبب	گشته اند از مکر یزدان محجب
گر بیندی در صطبل گاونر	بازیابی در مقام گاو خر،
از خری باشد تغافل خفته وار	که نجویی تا کی است آن خفه کار
خود گفته این مبدل تا کی است	نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده ای	سوی چپ رفته ست تیرت دیده ای
در پی سودی دویده بهر کس	نارسیده سود افتاده به جس
چاههاکنده برای دیگران	خویش را دیده فدا ده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب	پس چرا بدظن نگردی در سبب؟
بس کسی از مکی خاقان شده	دیگری زان مکبه عریان شده
پس سبب، گردان چو دم خر بود	تکیه بروی کم کنی بهتر بود

سراشتناست این خرم و حذر	زانکه خراب ز نماید این قدر
آنکه چشم بست کرچه کبر زست	ز احولی اندر دو چشمش خبر زست
چون مقرب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و انکار را؟
چاه را تو خانه ای بینی لطیف	دام را تو دانه ای بینی ظریف
این تفسط نیست، تقلیب خداست	می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می کند	بحکلی او بر خیالی می تند
این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن در طریق
بردخت گندم منی زدند	از طویده مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش کرم تر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تابه قلعه صبر سوزش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنجه سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن راز بو
زان خزاران صورت و نقش و نگار	می شدند از سوبه سو خوش بی قرار
زین قبح های صور کم باش مست	تا نگرودی بت تراش و بت پرست
از قبح های صور بگذر مایست	باده در جامت لیک از جام نیست
سوی باده بخش بکشاپهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم
آدامعنی دل بندم بجوی	ترک قشرو صورت گندم بکوی
چونکه یکی آرد شد بهر حلیل	دانکه مغزولست گندم ای نیل

هم چنانک از آتشی زاده ست دود	صورت از بی صورت آید در وجود
چون پیایی بینی اش آید ملال	کمترین عیب مصور در خصال
زاده صد کون آلت از بی آلتی	حیرت محض آردت بی صورتی
جان جان سازد مصور آدمی	بی ز دستی دست نماند بی
می شود بنفیده کونا کون خیال	آنچنان که اندر دل از هجر و وصال
تن بر وید با حواس و آلتی	صنع بی صورت بکار صورتی
اندر آرد جسم را در نیک و بد	تا چه صورت باشد آن برونق خود
صورت مهلت بود صابر شود	صورت نعمت بود شاکر شود
صورت زخمی بود نالان شود	صورت رحمی بود بالان شود
صورت تیری بود کیرد سپر	صورت شهری بود کیرد سفر
صورت غیبی بود خلوت کند	صورت خوبان بود عشرت کند
صورت بازووری آرد به غضب	صورت محتاجی آرد سوی کسب
جمله ظل صورت اندیشه ها	بی نهایت کیش ها و پیشه ها
هر یکی را بر زمین بین سایه اش	بر لب بام ایستاده قوم خوش
و آن عل چون سایه بر ارکان پدید	صورت فکرست بر بام مشید
لیک در تاثیر و وصلت دوه هم	فعل بر ارکان و فکر تکتتم
فایده اش آن قوت بی صورت است	صورت نان و نمک کان نعمت است
فایده اش بی صورتی یعنی ظفر	در مصاف آن صورت تیغ و سپر
چون به دانش متصل شد گشت طی	مدرس و تعلیق و صورت های وی

این صور چون بنده بی صورتند	پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود	چیت پس بر موجد خویش جود؟
صور ت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معمار دان
گر چه خود اندر محل افکار	نیست سنگ و چوب و خشی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست	صور ت اندر دست او چون آلتست
که که آن بی صورت از کتم عدم	مر صور رارو نماید از کرم
نماد کسیر داز و هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی
بازی صورت چو پنهان کرد و	آمد از بهر کد در رنگ و بو
صور تی از صورت دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می کنی ای بی گهر	احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده ست بریز دان مگو	ظن مبر صورت به تشبیهش موجو
در تضرع جوی و در افنای خویش	کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فیه	صور تی کان بی تو زاید در توبه
صور ت شهری که آنجامی روی	ذوق بی صورت کسیت ای روی
پس به معنی می روی تا لامکان	که خوشی غیر مکانست و زمان
صور ت یاری که سوی او شوی	از برای مونسی اش می روی
پس به معنی سوی بی صورت شدی	گر چه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوقست سیران بل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	گر چه سراصلست سرگم کرده اند

لیک آن سرپیش این ضالان کم	می دهد داد سری از راه دم
آن ز سری یلد آن داد این ز دم	قوم دیگر پاو سر کردند کم
چونکه کم شد جمله جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید	کاسه با محوس و افیون نامید
کرد فعل خویش قلعه اش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غزه دوخت دل را بی مکان	اللان واللان ای بی امان
قرنهار صورت سنگین بوخت	آتش در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود؟	قنداش هر خطه دیگر کون بود
عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش می کرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک بمحو میخ	دست می خایید و می گفت ای دینغ
ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندان سوگند داد آن بی نذید
انبیا را حق بسیارست از آن	که خبر کردند از پامانان
کانه می کاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیایی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی حاجی آن و هست	هم تو کوی آخر آن واجب بدست
او تو است امانه این تو آن تو است	که در آخر واقف بیرون شواست
توی آخر سوی توی اولت	آمدست از بهر تنیه و صلت

توی تو در دیکری آمد و رفتن	من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه در آینه می بیند جوان	سیر اندر خشت میندیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدم	با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستم قول شاه را	وان عنایت های بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه	کشته و خسته بلا بی ملحه
تکیه بر عقل خود و فرسنگ خویش	بودمان تا این بلا آمده پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق	آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتم و شکار
سایه رهبر هست از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم مینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندامان	صورت که بود عجب این در جهان؟
بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق کوش بل از وحی هوش	راز با بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این	صورت شه زاده چنین است این
همچو جان و چون چنین پنهانست او	در ملکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مردوده دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از رفتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	که سپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فاد	هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جمل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد بصد رصد
ترک مکر خویشان گیرای امیر	پاکش پیش عنایت خوش بمیر
این به قدر حیل محدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست

صدر جهان و دانشمند درویش

بود با خوانندگان حسن عل	در بخارا خوی آن خواجیم اجل
تابه شب بودی ز جودش زرنثار	داد بسیار و عطای بی شمار
تا و جودش بودی افشاند جود	ز ربه کاغذ پاره با پیچیده بود
آنچه کسیرند از ضیاء هندی باز	همچو خورشید و چو ماه پاک باز
ز راز و دکان و کنج اندر خراب	حاکم راز رخنش که بود؟ آفتاب
روز دیگر یوگان را آن سخا	بتلایان را بدی روزی عطا
با فقیهان فقیر مشغول	روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر گرفتاران وام	روز دیگر بر تنی دستان عام
زرنخواهد بیچ نکشاید لبان	شرط او آن بود که کس بازبان
ایستاده مغلان دیواروش	لیک خاش بر حوالی رهش
ز نو بردی زین کنه یک جبه مال	هر که کردی ناهمان باب سوال
ده زکاتم که منم با جوع جفت	نادار روزی یکی پیری بگفت
مانده خلق از جد پیر اندر گشفت	منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
پیر گفت از من تویی بی شرم تر	گفت بس بی شرم پیری ای پدر
کان جهان با این جهان گیری به جمع	کین جهان خوردی و خواهی توز طمع
پیر تنهار دآن تو فیرا	خندهش آمد مال داد آن پیرا
نیم جبه زرندید و نه تو	غیر آن پیر ایچ خواننده ازو

نوبت روز فقیهان نامکمان	یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاری مایه‌ی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچید یا	ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست	نامکمان آید که او اسلخته‌پاست
دیدش و شناختش چیزی نداد	روز دیگر رو پوشید از لب‌داد
هم بدانتش ندادش آن عزیز	از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید	چون ز نمان او چادی بر سر کشید
در میان یوگان رفت و نشست	سرفروا کند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای	در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن خواهی‌گاه	که می‌چشم در نهاد، نه پیش راه
هیچ کشتاب نشین و می‌نگر	تا کند صدر جهان ایجا کذر
بو که میند مرده پندارد به طن	زرد اندازد پی‌وجه کفن
هر چه بدیدیم آن بدیم به تو	همچنان کرد آن فقیر صلبه‌جو
در نهاد پیچید و بر راس نهاد	معبر صدر جهان آنجا افتاد
زرد اندازید بر روی نهاد	دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نکمیرد آن کفن خواه آن صله	تا نمان نکند از و آن دودله
مرده از زیر نبر کرد دست	سر بیرون آمد پی‌دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستم؟	ای بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمرودی ای عنود	از جناب من نبردی هیچ جود

کز پس مردن غنیمت هارسد	سَرِ موتوا قبل موت این بود
در نکیر و باخدا ای ای حیلہ کر	غیر مردن هیچ فرسنگی دگر
بهدر اخوف است از صد کون فساد	یک عنایت به ز صد کون اجتهاد
تجربہ کردن این ره را ثقات	و آن عنایت هست موقوف مات
بی عنایت مان و مان جایی مایست	بلکہ مرکش بی عنایت نیز نیست

دڙهوش ربا

هرسه را يك رنج و يك درد و خزن	رو به هم كردند هرسه مشتق
هرسه از يك رنج و يك علت سقيم	هرسه ديك فكر و يك سودا نديم
در سخن هم هرسه راحت يكي	در خموشي هرسه را خطر يكي
بر سر خوان مصيبت خون فشان	يك زماني اشك ريزان جمله شان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هرسه كس
ماند نر بوديم اندر نصيح غير؟	آن بزرگين گفت اى اخوان خير
از بلا و فقر و خوف و زلزله،	از حشم هر كه به ما كردى گله
صبر كن كالصبر مفتاح الفرج	ما همى كقتيم كم نال از حرج
اى عجب منوخ شد قانون؟ چه شد؟	اين كه يد صبر را كنون چه شد؟
اندر آتش، پمخور ز خنيد خوش؟	مانمى كقتيم اندر كش مكش
گفته ما كه بين مكر و انيد رنگ	مرسه را وقت تنگ تنگ جنگ
جمله سمرهاى بريده زير پا،	آن زمان كه بود اسبان را و طا
كه به پيش آيد قاهر چون سان	ما سپاه خوئش را همى بهى كنان
ز انكه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر
كرم كن خود را و از خود دار شرم	اى دلى كه جمله را كردى تو كرم
نوبت تو گشت، از چه تن زدى؟	اى زبان كه جمله را ناصح بدى
دور تو ست اين دم چه شده بهماى تو؟	اى خرد كو نند سكر خاى تو؟

چون به درد دیگران درمان بدی	درد، همان تو آمدن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
از نوایت کوش یاران بود خوش	دست بیرون آرو کوش خود بکش
این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن بخره بود
صبر بکنزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عششان بی پاو سر کرد و فقیر
یاچو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یاچو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

عشق امرء القیس

هم کیدش عشق از خط عرب	امرء القیس از مالک خشک لب
با ملک گفتند شاهی از ملوک	تا باید خشت می زد در تپوک
در شکار عشق و خشی می زند	امرء القیس آمدست این جا به کد
گفته او را ای ملوک خوب رو	آن ملک برخاست شب شد پیش او
مر تو را رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
جان ما از وصل تو صد جان شود	پیش ما باشی تو بخت ما بود
ای به همت ملک ما متروک تو	هم من و هم ملک من ملوک تو
ناگهان واکرد از سر روی پوش	فلضه گفتش بسی و او خموش
همچو خود در حال سرگردانش کرد	تا چه گفتش او به کوش از عشق و درد
او هم از تخت و کمر نیز ارشد	دست او بگرفت و با او یار شد
عشق یک کرت نکرد دست این کنه	تا بلاد دور رفتند این دوشه
عششان از ملک بر بود و تبار	غیر این دو بس ملوک بی شمار
خوی دارد دم به دم خیره کشی	عشق خود بی خشم در وقت خوشی
سلطنت ما مرده این بندگی	کشتنی به از هزاران زندگی
پست گفتندی به صد خوف و حذر	با کنایت راز ما با هم در
آه راجز آسمان هدم نبود	راز را غیر خدا محرم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر	اصطلاحاتی میان هم در
غافلت از حال مرغان مردحام	صورت آواز مرغت آن کلام

دیو کر چه ملک گیر دست غیر	کو سلیمانی که داند سخن طیر؛
علم مکرش هست و علمناش نیست	دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
منطق الطیری ز علمناش بود	چون سلیمان از خدا بشاش بود
که ندیدی طیور من لدن	تو از آن مرغ هوایی فهم کن
هر خیالی را نباشد دست باف	جای سمرغان بود آن سوی قاف
هین مدد از حرف ایشان اصطلاح	بهر جان خویش جویشان صلاح
نام جمله چنیر یوسف کرده بود	آن زلیخا از پسندان تابه عود
محرمان را بر سر آن معلوم کرد	نام او در نامها مکتوم کرد
این بدی کان یار با ما کرم شد	چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید	ور بگفتی مه بر آمد بگرید
ور بگفتی خوش همی سوزد پسند	ور بگفتی برگها خوش می پسند
ور بگفتی شه سرشهنار گفت	ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی که بر آمد آفتاب	ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی درد سر شد خوشترم	ور بگفتی که به درد آمد سرم
ور نکوهیدی فراق او بدی	گر ستودی اعتناق او بدی
قصد او و خواه او یوسف بدی	صد هزاران نام کبر بر هم زدی
می شدی او سیر و مست جام او	گر سینه بودی چو گفتی نام او
نام یوسف شربت باطن شدی	مشغیش از نام او ساکن شدی
درد او در حال گشتی سودمند	ور بدی در دیش زان نام بلند

وقت سرا بودی اورا پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک	این غل نکند چون بود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو	می شدی پیدا و از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تلابد که دوست
هر یکی را هست در دل صدمه او	این نباشد مذهب عشق و و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را، همچون نقاب
آنکه شناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از روی بدار

در هوش ربا

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعۀ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد فراق
چند در دفرقش بکشد مرا	سر سیر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و سرنگ من است
عمر با بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی می زنم
دعوی مرغابی کرد دست جان	کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
بطر از اسگستن کشتی چه غم	کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تتم	من ازین دعوی چکونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نه	مدعی، ستم ولی کذاب نه
گر مرصدا بار تو کردن زنی	بچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بکیر پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس
آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که مکن ز انتظار خود را بی خبر
جز به تدبیر یکی شیخی خبر	چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارویده پر	بر پرد بواج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر حوی باش	یا نظور یا نظور حوی باش

از هوا باشد نه از روی صواب	بی ز مفتاح خرد این قرع باب
وز جراحت های هم رنگ دوا	عالمی در دام می بین از هوا
در دناش بهر صید انگرف برک	مار استادست بر سینه چو مرک
مرغ پندارد که او شاخ کیاست	در حشایش چون حشیشی او بیاست
در قند اندر دهن مار و مرک	چون نشیند بهر خور بر روی برک
کرد و دندانش کرمان دراز	کرده تمساحی دهن خویش باز
مرج پندارند آن تابوت را	مرغکان بیند کرم و قوت را
در کشدشان و فرو بندد دهن	چون دهن پر شد ز مرغ او مانمان
چون دهن باز آن تمساح دان	این جهان پر ز نقل و پر ز نان
از فن تمساح دهر ایمن مباح	بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش
بر سر خاکش جوب مکرناک	رو به افتد پهن اندر زیر خاک
پای او کیرد به مکر آن مکردان	تا بید زراغ غافل سوی آن
چون بود مکر بشر کو ماهرست؟	صد هزاران مکر در حیوان چو هست
خنجری بر قهر اندر آستین	مصحنی در کف چو زین العابدین
در دل او با بلی پر سحر و فن	کویدت خندان که ای مولای من
هین مروبی صحبت سیر خیر	زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
سور و تار یکمست کرد نور برق	جمله لذات هوا مکرست و زرق
کرد او ظلمات و راه تو دراز	برق نور کوته و کذب و مجاز
نه به مثل اسپ دانی راندن	نه به نورش نامه تانی خواندن

از تور و اندر کشد انوار شرق	لیک جرم آنکه باشی رهن برق
در معازۀ مظلمی شب میل میل	می کشاند مکر برقت بی دلیل
که بدین سو که بدان سوی اوفتی	بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
و ریشنی رو بگردانی ازو	خود نینی تو دلیل ای جاه جو
مرمر اکمراه گوید این دلیل	که سفر کردم دین ره شصت میل
ز امر او را هم ز سر باید گرفت	گر نهم من گوش سوی این گشفت
هر چه بادا باد ای خواجه برو	من دین ره عمر خود کردم کرو
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق	راه کردی لیک در ظن چو برق
وز چنان برقی ز شرقی مانده ای	ظن لایغنی من الحق خوانده ای
یا تو آن کشتی برین کشتی ببند	هی در آد کشتی ما ای نشند
چون روم من در طفلیت کوروار؟	گوید او چون ترک گیرم کیرو دار؟
زان یکی تنگست و صد تنگست ازین	کور بار سربزه از تنهایقین
می کزیزی دیری تو از نمی	می کزیزی از پشه در کشدمی
او جهودانه بماند از رشد	هر ضریری کز مسیجی سر کشد
شد ازین اعراض او کور و کبود	قابل ضو بود اگر چه کور بود
ای عمی کحل غزیزی با من است	گویدش عیسی بن دمن دو دست
بر قمیص یوسف جان برزنی	از من ار کوری بیانی روشنی
پیر کردون نی ولی پیر شاد	غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
روشنایی دید آن ظلمت پرست	در زمان چون پیر شد زیر دست

شهر تسلیم است نه کار دراز	سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین پس راه اشیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان	تیر پران از که کرد و؟ از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران	کرد با کرکس سفر بر آسمان؟
از هوا شد سوی بالا اوبسی	لیک بر کردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر	کرکست من باشم اینت خوب تر
چون زمین سازی به بالا نردبان	بی پریدن بر روی بر آسمان
آپنخان که می رود تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله دل، همچو برق
آپنخان که عارف از راه نمان	خوش نشسته می رود در صد جهان
گر ندادش چنین رفتار دست	این خبر بازان ولایت از کی است؟
این خبر باوین روایات محق	صد هزاران پیر بروی متفق
یک خلائی فی میان این عیون	آپنخان که هست در علم خلون
آن تحری آمد اندر لیل تار	وین حضور کعبه و وسط نهاد
خنیرای نمرود پر جوی از کسان	نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پروا با حیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می پرد تا غل سدره میل میل
باز سلطانم گشتم نیکویم	فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عماد وانی اسب را	باید اُستایشه را و کسب را

خوشتن رسواکن در شهر چین	عاقلی جو خوش از وی در چین
آنچه گوید آن فراطون زمان	هین هوا بگذارد و روبرو فوق آن
جمله می گویند اندر چین به جد	بهر شاه خوشتن که لم یلد
شاه ما خودیچ فرزندی نرود	بلکه سوی خوش زن راره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت	کردنش باتیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال	یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مراد ختر اگر ثابت کنی	یافتی از تیغ تسیرم آمنی
ورنه بی شک من بیرم حلق تو	ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بگم ای از جهل گفته ناحقی	پرز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا کلو	پرز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند	کردن خود را بدین دعوی زدند
هان بین این را به چشم اعتبار	این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	کی برین می دارد ای داد تو را؟
بی سلاحی در مورد معرکه	همچو بی باکان مرودر سنگه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرا زین گفته ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل کشت وقت محفل است
صدر را صبری بد اکنون آن نداد	بر مقام صبر عشق آتش نشاند
ای محدث از خطاب و از خطوب	زان گذشته آهمن سردی مکوب
سرنگونم هی را کن پای من	فهم کود جمله اجزای من؟

چون فقام زار باکشتن خوشم	اشترم من تا توانم می کشم
یا سراندازی و یاروی صنم	من علم اکنون به صحرامی زغم
آن بریده به به شمشیر و ضراب	حلق کون بود سزای آن شراب
آن چنان دیده سپید کور به	دیده کون بود زو صلش در فره
بر کنش که نبود آن بر سر نکو	کوش کان نبود سزای راز او
آن شکسته به به ساطور قصاب	اندر آن دستی که نبود آن نصاب
جان نیوند به ز کس زار او	آسخان پایی که از رفتار او
که آسخان پا عاقبت درد سرست	آسخان پاد حدید اولیترست
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن	یادین ره آیدم آن کام من
چون سفر کردم بیایم در حضر	بوک موقوفست کامم بر سفر
که بدانم که نمی بایست جست	یار را چندین بجویم جد و چست
تا نگردم کرد دوران ز من	آن معیت کی رود در کوش من؟
جز که از بعد سفرهای دراز	کی کنم من از معیت فهم راز؟
بعد از آن مهر از دل او برگشاد	چون سفرها کرد و دادره داد
این معیت را، کی او را جستمی؟	بعد از آن کوید اگر دانستمی
ناید آن دانش به تنیزی فکر	دانش آن بود موقوف سفر
بسته و موقوف گریه آن وجود	آسخان که وجه و ام شیخ بود
توخته شد و ام آن شیخ کبار	کودک حلوائی بگریست زار
پیش ازین اندر خلال شوی	گفته شد آن داستان معنوی

در دلت خوف افکنند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهند	و آن مراد است از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت	که آیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زان جا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا دو تنهاد؟	چون نخواست زان طرف آن چرخداد
از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستعید	که مرادم از کجا خواهد رسد؟
تا بدانی بحر خویش و جل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در نتج	که چه رو یاند مصرف زین طمع؟
طمع داری روزی در دزنی	تا ز خا طمی بری زر، تازی
رزق تو در زر گری آرد پید	که زو هست بود آن مکسب بعید
پس طمع در دزنی بهره بود؟	چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر ناد حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات	تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نکویم زین طریق آید مراد	می طیم تا ز کجا خواهد گشاد
سربریده مرغ هر سومی فقد	تا که امین سوره جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج

خواب دیدن گنج

بود یک میراثی مال و عتار	جمله را خورد و ماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم، که آسان بیافت	کو به کد و رنج و کسبش کم شتاف
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
تقدرفت و کاله رفته و خاند	ماند چون جفان در آن ویرانه
گفت یارب برگ دادی رفت برگ	یابده برگی و یا بفرست مرگ
چون تسی شد یاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجر فی ساز کرد
چون بیمبر گفته مؤمن مفرح است	در زمان خالی ناله کرست
چون شود پر مطربش بند زد دست	پر مشک که آسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین اصبعین	کز می لای این سرمستت این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود و دود خلوصش بر سما
پس ملائک با خدا نالند زار	کای محیب هر دعاوی مستجار
بنده مؤمن تضرع می کند	او نمی داند به جز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی	از تو دارد آرزو هر مثنوی
حق بفرماید که نه از خواری اوست	عین تاخیر عطایاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
کبر بر آرم حاجتش او وارود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
کرچه می نالد به جان یا مستجار	دل شکسته سینه خسته کو بنزار
خوش همی آید مرا آواز او	و آن خدا یا گفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند	از خوش آوازی قفس در می کنند
زاغ را و خدر را اندر قفس	کی کنند؟ این خود نیاید در قصص
پیش شاهد باز چون آید دوتن	آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن،
هر دو نان خواهند از زوتر فطیر	آرد و کمپیر را گوید که کیر
و آن دگر را که خوشش قد و خد	کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند
گویدش. نشین زمانی بی گزند	که به خانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد که	گویدش. نشین که حلوا می رسد
هم برین فن داردارش می کند	وزر پنهان شگارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان	منظر می باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد تو یقین می‌دان که بهر این بود

خواب دیدن کنج

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر	آمد اندر یارب و گریه و نصیر
خود که گوید این در رحمت نثار	که نیاید در اجابت صد بهار؟
خواب دید او هاتفی گفت او شنید	که غنای توبه مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع کی کنجی است زفت	در پی آن بایست تا مصر رفت
بی درنگی بین ز بغداد ای نرزد	رو به سوی مصر و منت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد ششش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که کنج	یابد اندر مصر برفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست کنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقهش بیش و کم چیزی نماند	خواست دقتی بر عوام الناس راند
لیک شرم و بهمتش دامن گرفت	خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید	ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم	تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو مشکوکی کنم شب ذکر و بانگ	تا رسد از باهماام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد به کوی	واندرین فکر ت همی شد سوبه سوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه	یک زمانی جوع می کشش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب	که بخواهم یا پنجم خنک لب

مشت و چوبش زد ز صفر انا کشف	نگهانی خود عس او را گرفت
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار	اتفاقاً اندر آن شب های تار
پس به جد می جست دزدان را عس	بود شب های مخوف و متحس
هر که شب کرد و کر خوش من است	تا خلیفه گفت که ببرد دست
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟	بر عس کرده ملک تهدید و بیم
یا چرا زیشان قبول زر کنید؟	عشوه شان را از چه رو باور کنید؟
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است	رحم بر دزدان و هر منحوس دست
رنج او کم بین بین تو رنج عام	بین ز رنج خاص مگل ز انتقام
گشته بود انبوه پخته و خام دزد	اتفاقاً اندر آن ایام دزد
چوب ها و زخم های بی عدد	در چنین وقتش بید و سخت زد
که مزن تا من بگویم حال راست	نعره و فریاد زان درویش خاست
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟	گفت اینک دامت مملت بگو
راستی کو تا به چه مکر اندری؟	تو نه ای زینجا غریب و منکری
که چرا دزدان کنون انبه شدند؟	اهل دیوان بر عس طعنه زدند
و انا یاران زشت را نخواست	انهی از تو ست و از امثال تو است
تا شود ایمن زر هر محشم	ورنه کین جمله را از تو کشم
که نیم من خانه سوز و کیسه بر	گفت او از بعد سوگندان پر
من غریب مصرم و بغدادیم	من نه مرد دزدی و بیدادیم
پس ز صدق او دل آن کس سکفت	قصه آن خواب و گنج زر بگفت

سوز او پیدا شد و اسند او	بوی صدقش آمد از سوکند او
آنچنان که تشنه آرامد به آب	دل بیارامد به گفتار صواب
از نبی اش تا غبی تمیز نیست	جز دل محبوب کو را علتی است
بر زبدرمه شکافیده شود	ورنه آن پیام کز موضع بود
زانکه مردود دست او محبوب نی	مه شکافد، وان دل محبوب نی
نی ز گفت خنک بل از بوی دل	چشمه شد چشم عس ز اشک مهل
مرد نیکی یک کول و احمقی	گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
نیست عقلت را تسوی روشنی	بر خیال و خواب چندین ره کنی؟
که به بغداد دست کنجی مستر	بارها من خواب دیدم مستر
بود آن خود نام کوی این حزین	در فلان سوی و فلان کوی دفسین
نام خانه و نام او گفت آن عدو	هست در خانه فلانی رو بجو
که به بغداد دست کنجی در وطن	دیده ام خود بارها این خواب من
تو به یک خوابی بیایی بی ملال؟	هیچ من از جانم زین خیال
پس مرا آن جا چه فقر و شیون است؟	گفت با خود کنج در خانه من است
زانکه اندر غفلت و در پرده ام	بر سر کنج از کدایی مرده ام
صد هزار احمد بی لب او بخواند	زین بشارت مست شد در دوش مانند
آب حیوان بود در حانوت من	گفت بد موقوف این لت لوت من
کوری آن و هم که مفلس بدم	رو که بر لوت شگرفی بر زدم
آن من شد هر چه می خواهی بگو	خواه احمق دان مرا خواهی فرو

من مراد خویش دیدم بی کمان
هر چه خواهی کو مرا ای بد دمان
تو مرا پرد کو ای محشم
پیش تو پرد و پیش خود خشم
وامی اگر بر عکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش زار

درویش گمنام

گفت بادرویش روزی یک خسی	که تو را این جانمی داند کسی
گفت او کرمی نداند عامی ام	خویش را من نیک می دانم کی ام
وای اگر بر عکس بودی در دریش	اوبدی بینای من من کور خویش
احمقم کیر احمقم من نیک بخت	بخت بهتر از بجاج و روی سخت
این سخن بروفق طفت می جهد	ورنه بختم داد عظم هم دهد

خواب دیدن گنج

ساجد و راکع ثنا کر سگرگو	باز گشت از مصر تا بغداد او
ز انعکاس روزی و راه طلب	جمله ره حیران و مست اوزین عجب
وز کجا افشاند بر من سیم و سود	کز کجا او میدوارم کرده بود
کردم از خانه برون گمراه و شاد	این چه حکمت بود که قبله مراد
هر دم از مطلب جدا تر می بدم	تا شبان در ضلالت می شدم
حق و سلیت کرد اندر رشد و سود	باز آن عین ضلالت راه بود
دل شده غرور و ظهور معجزات	منکران را قصد اذلال ثقات
عین دل غرور و لان آمده	قصدها ز انکار دل دین بده
معجزه و برهان چنان نازل شدی؟	گرنه انکار آدمی از هر بدی
معجزه می داد حق و می نواخت	طعن چون می آمد از هر ناشناخت
که گذر کردند از دریای خون	عارفان زانند دایم آسمون
لاجرم باشند هر دم در مزید	اشنان از عین خوف آمد پدید
عید ندارد بسوزد، همچو عود	چند باز رگان رود بر بوی سود
ز هر چند دارد بود آن انگبین	چند در عالم بود بر عکس این
روشنیها و ظفر آید به پیش	بس سپه بناده دل بر مرکب خویش
در تماشا بود در ره هر قدم	اندرین فسخ عزایم وین، هم
کارش از لطف خدایی ساریافت	خانه آمد گنج را او باز یافت

در هوش ربا

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پانچ ما چو نجم اندر ما
گر نگوییم آن نباید راست نرد	ور بگویم آن دلت آید به درد
در زمان بر جست کای خویشان وداع	انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه بوسید او زمین
شاه را مکتوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالتان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
گلکم راع بداند از رومه	کی علف خوارست و کی در بلحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی	لیک قاصد کرده خود را اعجمی
شاخزاده پیش شه زانوزده	ده معرف شارح حالش شده
گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک می کردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبی است و حرز وطن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان
با تو اثر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه متجب	در بیان حال او بکشد لب

گفت شاه صید احسان تو است	پادشاهی کن که بی بیرون شو است
دست در قراک این دولت زد دست	بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه هر منضبی و ملکتی	که التماس هست یابد این فتنی
گفت تماشیت در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی توش چنان در خورد شد	که شمی اندر دل او سرود شد
شاهی و شه زاوگی در باخته ست	از پی تو در غیری ساخته ست
صوفی است انداخت خرقة و جود	کی رود او بر سر خرقة و کدو؟
عشق ارز دصد چو خرقة کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقة ملک دنیا که ابرست	چرخ دانگ مستی اش در دست
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
عالم عشق است مغزولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
منضبی کانم ز رویت محب است	عین مغزولیت و نامش منضب است
موجب تاخیر اینجا آمدن	قد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کافی روی	بر یکی جبه نگریدی محتوی
چون چراغی بی ز زیت و بی قلیل	نه کثیرتش ز شمع و نه قلیل
همچو مرغ خاک که آید در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار؟
همچو گی گندم شده در آسیا	جز پسیدی ریش و مون بود عطا
آسای چرخ بر بی گندمان	موسپیدی بنخشد و ضعف میان
لیک با گندمان این آسیا	ملک بخش آمد دهد کار و کیا

تاز جنت زندگانی زایدت	اول استعداد جنت بایدت
تو برو تحصیل استعداد کن	حد ندارد این مثل کم جو سخن
بی ز جان کی مستعد گردد و جسد؟	گفت استعداد هم از شه رسد
شد که صید شه کند او صید کشت	لطف های شه غمش را در نوشت
صد هزار آزاد را کرده گرو،	ای تن کرش فکرت معکوس رو
چند دم پیش از اجل آزادزی	مدتی بگذار این حلیت پری

مولا علی

نام خود و ان علی مولا نهاد	زین سبب پیغمبر با اجتهاد
ابن عم من علی مولای اوست	گفت هر کو را منم مولا و دوست
بند رقیّت ز پایت بر کند	کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
مؤمنان را ز انبیا آزادی است	چون به آزادی نبوت مادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروه مؤمنان شادی کنید
بی زبان چون گلستان خوش خضاب	لیک می گوید هر دم شکر آب
شکر آب و شکر عدل نوبهار	بی زبان گویند سرو و سبزه زار
مست و رقص و خوش و غنبر نشان	حله با پوشیده و دامن نشان
پس نبات دیگرست اندر نبات	تا زیادت کرد و از شکر ای ثقات
از خریداران خود غافل مشو	در جوال نفس خود چندین مرو

در هوش ربا

هفت کردون دیده در یک مشت طین	شاخزاده پیش شه حیران این
لیک جان با جان دمی حاش نبود	هیچ ممکن نه به بجای لب کشود
این همه مغنیت پس صورت ز چیت	آمده در خاطرش کین بس خفیت
خفته ای هر خفته را بیدار کن	صورتی از صورتت بنیرار کن
وان سقامت می جهانم از سقام	آن کلامت می رماند از کلام
رنجهاش حسرت هر راحت است	پس سقام عشق جان صحت است
اواز آن خورشید چون مه می کد اخت	حاصل آن شه نیک اورامی نواخت
نالدا این رنجور کم افزون کنید	جمله رنجوران دوا دارند امید
زین مرض خوش تر نباشد صحتی	خوش تر از این سم ندیدم شربت
دل کباب و جان نهاده بر طبق	مدتی بد پیش این شه زین نسق
من ز شه هر خطه قربانم جدید	گفت شه از هر کسی یک سر برید
صد هزاران سر خلف دارد سرم	من فقیرم از زراز سر محشم
با یکی سر عشق نتوان با ختن	با دو پا در عشق نتوان تا ختن
با هزاران پا و سرتن نادست	هر کسی را خود دو پا و یک سرست
هست این هنگامه هر دم کرم تر	زین سبب هنگامه باشد گل بدر
هفت دوزخ از شرارش یک دحان	معدن کریمت اندر لامکان
می شود دوزخ ضعیف و منطفی	ز آتش عاشق ازین روای صفی
ورنه ز آتش های تو مرد آتشم	گویدش بگذر بک ای محشم

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس	مین که می پرخاند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تانه دوزخ بر تو نازد نه شرار
کویدش جنت گذر کن، همچو باد	ورنه کرد و هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خر منی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایت های چین
هست لرزان زو ججم و هم جان	نه مر این رانه مر آن راز و امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بدو جان بر نثافت
مدتی دندان کنان این می کشید	نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت
من شدم عریان زتن او از خیال	می خرامم در نهایت الوصال
این مباحث تا بدین جا کفنی است	هر چه آید زین پس، نهفتنی است
ور بکونی و ربکوشی صد هزار	هست بیکار و نگردد آشکار
تابه دریا سیر اسپ وزین بود	بعد ازینت مرکب چو مین بود
مرکب چو مین به خنکی ابرست	خاص آن دریایان را بر هرست
این خموشی مرکب چو مین بود	بحریان را خامشی تملقین بود
هر خموشی که ملولت می کند	نعره های عشق آن سو می زند
تو همی گویی عجب خامش چراست	او همی گوید عجب کوشش کجاست
من ز نعره که شدم او بی خبر	تیز کوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند	صد هزاران بحث و تملقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر	خفته خود آنست و کرزان شور و شر

وان کسی کش مرکب چوین شکست	غرقه شد در آب او خود مایه است
نه خموشست و نه گویا نادیدست	حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب	شرح این گفتن برون است از ادب
کو چکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کی است	که از آن بحرست و این هم مایه است
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدان پرش سکار
از نواز شاه آن زار خنید	در تن خود غیر جان جانی بید
صد هزاران غیب پیشش شد پید	آنچه چشم محرمان میند بید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود
بر چنین گلزار دامن می کشید	جز و جزوش نعره زن بل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
علم های بامزه دانستمان	زان گلستان یک دوسه گلدسته دان
زان زبون این دوسه گلدسته ایم	که در گلزار بر خود بسته ایم
اژدهای هفت سر و پنج بود	حرص تو دانه ست و دوزخ فنج بود
دام را بدران بسوزان دانه را	باز کن ده های نو این خانه را
بی تحریر و اجتماعات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوی،
همچو عاوش بر باد و کشد	نه سلیمانست تا تحتش کشد
عادر آن باد را سگبار بود	یار خود نداشتند اغیار بود

خردشان بشکست آن بس القرین	چون بگردانید ناله پوستان
پیش از آن کت بشکند او، همچو عاد	باد را بشکن که بس قننه ست باد
چون اجل آید بر آرد باد دست	اوبه سربا خالق خود راست است
که خبر خیر آورم که شوم و شر	باد کوید پیکم از شاه بشر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟	ز آنکه مامورم امیر خود نیم
چون سلیمان گشتمی حال تو	گر سلیمان وار بودی حال تو
می کنم خدمت تو را روزی سه چار	لیک چون تو یا غمی من مستعار
ز اسبه تو یا غیانه بر جهم	پس چو عادت سرنگونی مادم
آن زمان که ایمانت مایه غم شود	تابه غیب ایمان تو محکم شود
مالک دارین و شهنه خود توی	لیک کرد غیب کردی مستوی
ز دوروزه و مستعار ست و سقیم	شمنکی و پادشاهی مقیم
هم تو شاه و هم تو پهل خود زنی	رستی از پیکار و کار خود کنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهن	چون گلو تنگ آورد بر باجهان
لیک خاکی را که آن رنگین شد ست	این دهن خود خاک خواری آمد ست
خاک رنگینست و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این شکر
رنگ بچشم داد و این هم خاک کو ست	چونکه خوردی و شد آنها خم و پوست
جمله را هم باز خاکی می کند	هم ز خاکی بخیه بر گل می زند
جمله یک رنگ اندازد رگور خوش	هند و قفقاز و رومی و حبش
جمله رو پوشست و مکر و متعار	تبدانی کان همه رنگ و نگار

رنگ باقی صبه الله است و بس	غیر آن بر بسته دان، همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر علبدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا	رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین	تن فاشد و آن به جاتا یوم دین
حاک را رنگ و فن و سکی دهد	طفل خویان را بر آن جکی دهد
از خمیری اشتر و شیر پزند	کودکان از حرص آن کف می کنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهن	در نکیر دین سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست	شکر باری قوت او اندکست
طفل را استیزه و صد آفتست	شکر این که بی فن و بی قوتست
وامی ازین پیران طفل نادید	گشته از قوت بلا ی حر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید به هم	گشت فرعون بی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد دوش از قصور	که ز فرعون بی رسیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه ای	ایمن از فرعون و هر قنه ای
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تا جبران دیو را روی غریو
دامنی پر خاک ما چون طفلکان	در نظریان خاک، همچون زرکان
میوه کر که نه شود تا هست خام	پخته نبود غوره کویندش به نام
گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او بر هر تیز ترش

هم در آن طفلی خوست و امید	گر چه باشد موورش اوسید
ای عجب با من کند کرم آن کرم	که رسم یا نارسیده مانده ام
بخشد این غوره مرا انگوری؟	با چنین ناقابل و دوری
وان کرم می گویدم لاتیاسوا	نیتم اومیدوار از بیج سو
بالغان را تنگ می دارد مکان	این زمین چون گاهواره طفلکان
شیر در گهواره بر طفلان نشاند	بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
طفلکان را زود بالغ کن شما	خانه تنگ آمد ازین گهواره ها
از درون شاه در جانش جری،	چون مسلم گشت بی بیع و شری
ماه جانش همچو از خورشید ماه	قوت می خوردی ز نور جان شاه
دم به دم در جان مستش می رسید	راتبه جانی ز شاه بی نذید
زان غذایی که ملایک می خوردند	آن نه که ترسا و مشرک می خوردند
گشت طغیانی ز استغنا پدید	اندرون خویش استغنا بیدید
چون عنان خود بدین شه داده ام؟	که نه من هم شاه و هم شه زاده ام؟
من چرا باشم غباری راتع؟	چون مرا ماهی بر آمد بالمع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	آب در جوی من است و وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر مانند	سر چرا بندم چو در سر مانند؟
باز باید کرد دکان دگر	چون شکر لب گشته ام عارض قمر
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	بحر شه که مرجع هر آب اوست
ناسای عطای بکراو	شاه را دل در دگر داز فکر او

کفت آخرای خس واهی ادب	این سزای داد من بود؟ ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟	تو چه کردی با من از خوی خیس؟
من تو را ماهی نهادم در کنار	که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک	تو زدی در دیده من خار و خاک؟
من تو را بر چرخ کشته نردبان	تو شده در حرب من تیر و کمان
در غنیرت آمد اندر شه پید	عکس در شاه اند روی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طید	پرده آن گوشه کشته بر دید
چون درون خود دید آن خوش پسر	از سیه کاری خود کرد و اثر
از وظیفه لطف و نعمت کم شده	خانه سادی او پر غم شده
با خود آمد از مستی عتار	زان کنه کشته سرش خانه خار
خورده گندم حله زو بیرون شده	خلد بروی بادی و ماهمون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد	زهر آن ما و نیا کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	بمحو جفای شده ویرانه نواز
بمحو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین می راند گاوی بهر کشت
اشک می راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بدبارد نفس	بی حفاظی باشه فریادس
دام بکزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندم او کثردمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود چناه من
نوحه می کرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟

آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت پذیرد بیکر یار کرد
مر بشر را خود مباحمه دست	چون رسید از صبر در صحن صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آنگه نه سدا
آدمی اندر بلا کشته است	نفس کافر نعمت است و کمره است

پرورش نمرود

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب	بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اجمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند به رفیق
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟	از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟
گفت روزی کشتی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته ای در ماندند	تخته را آن موج بامی رواندند
باز گفتی جان ماد قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکیدم طفل را	خود تومی دانی چه تلخ آمد مرا
بس بیدم و دو داتم های زفت	تلخی آن طفل از کرم زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش	موج را گفتم فکن در بیشه اش
بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل	پر دخت میوه دار خوش اکل
چشمه های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	اندر آن روضه گلنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن	کرده او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کوراکم ز	باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز	برق را گفته برو مکر ای تیز

زین چمن ای دی مبران اعتدال پنجه ای بهمن برین روضه مال

کرامات شیخ شبان

همچو آن شبان که از گرک عنید	وقت جمعه بر رعناط می کشید
تا برون ناید از آن خط کو سفند	نه در آید گرک و دزد با کند
بر مثال دایره تعویذ هود	که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زید	وز برون مثلۀ تاشامی کنید
بر هوا بردی کلندی بر حجر	تا دیدی لحم و غظم از بهر کمر
یک کره را بر هوا دم زدی	تا چو خشاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	مثنوی اندر نگنجد شرح آن
کر به طبع این می کنی ای باد سرد	کرد خط و دایره آن هود کرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و مگو کن از مصحف این
عجز ناداری تو در پیش ای بوج	وقت شد پنهان رانک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست

پرورش نمرود

از سموم صرصر آمد در امان	حاصل آن روضه چو باغ عارفان
گفتم او را شیرده طاعت نمود	یک پلکنی طفلکان نوزاده بود
تا که بالغ گشت وزفت و شیر مرد	پس بدادش شیر و خد متاش کرد
تا در آموزید لطف و داوری	چون خطاش شد بگفتم با پری
کی بگفت اندر بگنج فن من؟	پرورش دادم مرا و از ان چمن
تا بسیند لطف من بی واسطه	صد عنایت کردم و صد رابط
تا بود هر استعانت از منش	تا نباشد از سبب درکش مکش
سگوتی نبود ز هر یار بدش	ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
که سپردم و را بی واسطه	این حضانه دید با صد رابط
که شد او نمرود و سوزنده خلیل	شکر او آن بود ای بنده خلیل
کبر و دعوی خدایی می کند	این زمان کافر شد و ره می زند
با سه کرکس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال
کشته تا یابد وی ابراهیم را	صد هزاران طفل بی تلویم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که محجم گفته کا نذر حکم سال
هر که می زاید می گشت از خطا	بین بکن در دفع آن خصم احتیاط
ماند خون های دگر در گردش	کوری و درست طفل و حی کش
چه بهانه می نهی بر هر قرین؟	گر گز دنده ست نفس بدیقین
سلسله از گردن سبک بر مکیر	زین سبب می گویم این بنده نقیر

جمله قرآن شرح خبث نفس هاست
بکر اندر مصحف آن چشمت کجاست؟

قرن قرن از شوم نفس بی ادب
ناگهان اندر جهان می زد لعل لب

در ہوش ربا

قصہ کوتہ کن کہ رای نفس کور	برد اور بعد سالی سوی کور
شاہ چون از محوشد سوی وجود	چشم مرہ بخش آن خون کردہ بود
چون بہ ترکش بگریہ آن بی نظیر	دید کم از ترکش یک چوبہ تیر
گفت کو آن تیرو از حق باز جست	گفت کہ اندر خلق او کز تیر توست
عفو کرد آن شاہ در یاد دل ولی	آمدہ بہ تیرا بہر مقتلی
کشتہ شد در نوحہ او می گریست	اوست جملہ ہم کشتہ و ہم ولیست
ور نہا شد ہر دو او پس کل نیست	ہم کشتہ خلق و ہم ماتم کنی است
جسم ظاہر عاقبت خود رفتنی است	تا باد معنی بنخواستہ ساز نیست
آن عتاب از رفت ہم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت
کرچہ او فراق شائستہ گرفت	آخر از عین الکمال اورہ گرفت
و آن سوم کابل ترین ہر سہ بود	صورت و معنی بہ کلی اور بود

وصیت پیر

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش	گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرور روان	وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زرست	او برد زین هر سه کو کاهل ترست
گفت با قاضی و پس اندر ز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم	نگذیریم از حکم او ماسه تیم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست	آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سر پیچیم ارچه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش	تا بگوید قصه ای از کاهلش
تا بمیم کاهلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی نشی
عارفان از دو جهان کاهل ترند	ز آنکه بی شیدار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چونزدان می کند
کار نزدان را نمی بیند عام	می نیایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گوید باز	تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پرده دل است	چون بجنبد پرده سر با و اصل است
پرده کوچک چو یک شرجه کباب	می پوشد صورت صد آفتاب
گربیان نطق کاذب نیز مست	لیک بوی از صدق و کذبش خبر مست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر	هست پیدا دنفص چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از دوده دله	از مشام فاسد خود کن گله

هست پید چون فن روباہ و شیر	بانک حیران و شجاعان دلیر
ورنگوید دانش اندر سه روز	گفت دامنم مرد را در حین ز پوز
ورنگوید در سخن پچانمش	و آن دگر گفت ارنگوید دانش
لب بیند در خموشی در رود	گفت اگر این مکر بشنیده بود

کودک و خیال سگمین

آسپنجان که گفت مادر بچه را	کر خیالی آیدت در شب فرا،
یابه کورستان و جای سگمین	تو خیالی بینی اسود پرز زکین،
دل قوی دار و بکن حمله برو	او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش	کر بدو این گفته باشد مادرش،
حمله آرم افتد اندر کردنم	ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟
تو همی آموزیم که چست است	آن خیال زشت را هم مادر است
دیو و مردم را ملقن آن یکی است	غالب از وی کرد درار خصم اندکی است
تا که دامن سوی باشد آن یواش	الله الله رو تو هم زان سوی باش

وصیت پیر

گفت اگر از مکر ناید در کلام	حیل را دانسته باشد آن بهام،
سرا و را چون شناسی؟ راست کو	گفت من خاش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج	تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم	منطقی بیرون ازین شادی و غم،
من بدانم کوفرتا و آن به من	از ضمیر چون سبیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه ست	ز آنکه از دل جانب دل روزنه ست